



همای عشق

از

مولا نا

نویسنده و گرد آورنده
محمود میرساجدین

همای عشق از مولانا

* پژوهنده و گردآورنده: محمود میرساجدین

* واژه‌نگار و برگ‌آرا: فاطمه رشاد اوغانی

* چاپ و صحافی: AV Print-Express

* چاپ نخست: تابستان ۱۳۹۱ = ۲۰۱۲/بُن

* ISBN: 978-3-9825764-5-9

www.rumi07.net

mirsajedin@gmx.de

مثنوی را چابک و،

دل خواه کن!

ماجرا را موجز و،

کوتاه کن!

تا جدا گردد،

ز گندم گاهها!

تا به انباری رود،

یا چاهها!

حکایت‌ها و شکایت‌های

«نی»

در ۲۱ بخش

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

۷ / ۱

مثنوی کتاب آسانی نیست که به راحتی خوانده و فهمیده شود، از این روی در طی هفت قرن گذشته، پژوهندگان و مولوی‌شناسان زیادی کوشش کردند تا سروده‌های این کتاب بزرگ را شرح و تفسیر نمایند. این کتاب‌ها نه تنها مثنوی را آسان نمودند، بلکه به خاطر داشتن واژه‌های ناآشنای تازی و تعبیرهای غیرحقیقی، آن را مبهم‌تر و مشکل‌تر نیز نموده‌اند.

از میان آن‌ها کار و تحقیق روان‌شاد نیکلسون و روان‌شاد فروزانفر قابل تحسین و احترام است. هر چند هر دوی این بزرگواران، مثنوی را بیت به بیت شرح داده و سروده‌ها را غربال و الک نکردند، تا دانه‌های طلا از انبوه سنگ و ماسه از بستر رودخانه‌ی مثنوی جدا شوند.

در خور عقل عوام این گفته شد

۷۹۲ / ۴

از سخن باقی آن بنهفته شد

به این دلیل چهره‌ی خردمندانه‌ی مولانا و سخنان نغز او در لابه‌لای حرف‌هایی که او برای عوام گفته بود، نهفته ماند و یا به‌وسیله‌ی اهل ظاهر پنهان نگاه داشته شد.

در کتاب آوای عشق و این کتاب، تا آن‌جا که در حد توان بود، سعی شد تا با قلمی ساده و قابل فهم برای همه از چهره‌ی دوم مولانا پرده برگرفته شود، تا دوستداران فرهنگ و ادب ایران بتوانند مولانای رها شده از تسلیم و تعبد و رسیده به مقام آزادگی و فرزاندگی را بهتر بشناسند و از گلستان معنوی او مشام جان خود را عطرآگین نمایند.

از این روی به‌جای شرح حال‌نویسی تکراری، بهتر دیدم تا نقد حال مولانا به زبان خودش آورده شود.

دیدم اندر خانه من نقش و نگار

۷۵۷ / ۴

بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

در دوران جوانی در خانه‌ی ذهنم، سال‌ها به ظاهر دین دل‌بسته بودم، و آن را زیبا و بی‌همتا می‌دیدم.

از سوی دیگر مطلب‌ها آن‌گونه نوشته شده بود که حقیقت را چیزی خیالی و بیهوده‌ها و نبوده‌ها را حقیقتی محض نشان می‌داد.

لاجرم سرگشته گشتم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
نفی را اثبات می‌پنداشتم
دیده‌ی معدوم بینی داشتم

از این روی سرگشته و گمراه شده بودم، و دیده‌ی نفی‌گرا و خیال‌پرست داشتم.

چون که در دیده خیالی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید
۸۷۱ / ۵
هنگامی که ذهن و فکر انسان با خیال و وهم پرورش یافت و به آن عادت کرد چگونه می‌تواند به چیزهایی جز آن بیاندیشد؟

طالب هر چیز ای یار رشید
جز همان چیزی که می‌جوید ندید
۷۴۷ / ۴

دوستدار هر چیز به دنبال آن چیزیست که در ذهن خود آن را می‌جوید. حس جستجوگر من نیز مرا به دمشق کشانید. در آن‌جا توانستم با بزرگان و مردمانی از اهل کنیسا، کلیسا، و خانقاه آشنا شوم، و از نوع اندیشه‌ی آنان بهره‌مند گردم، و افزون بر آن به تحصیل دانش فلسفه، تاریخ ادیان و موسیقی پردازم. بعد از چند سال دیدگاهم دگرگون شد. و من بر سر دو راهی قرار گرفتم، و از خود می‌پرسیدم: «که آیا می‌توانم هم‌چنان راه پدر را دنبال کنم؟»

پای به گل بوده‌ام زانک دو دل بوده‌ام

غ/ ۸۸۴

شکر که دو دل نماوند یک دله شد دل نهاد

تا این که روزی در سن سی و هفت سالگی در قونیه با مرد صاحب اندیشه‌یی به نام شمس تبریزی آشنا شدم. در همان برخورد اول و گفتگوی کوتاه که بین ما رد و بدل شد جرقه‌یی در ذهنم زده شد و سروشی در دلم به من گفت: «این همان کسیست که تو سال‌ها به دنبالش می‌گردی.»

هیـزم تیره حریف نار شد

غ/ ۲۸۴

تیرگی رفت و همه انوار شد

از سروده‌های مولانا / ۹

پس از بررسی زیاد و گفت و شنود با مهربان یارم شمس، دریافتم که دیدگاهی روشن پیدا کرده و از خیال و خرافه به حقیقت و راستی رسیده و تولدی تازه به دست آورده‌ام.

زاده اولم بشد، زاده‌ی عشقم این نفس

من ز خودی زیادتم، زانک دوباره زاده‌ام
غ/ ۱۴۰۹

از آن پس، با اطمینان به خود گفتم: «دیگر نمی‌توانم به راه گذشته ادامه دهم.»

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم

آن‌چنان طبل هوا زیر گلیم
غ/ ۱۲۱۴

بعد از آن از لباس فقیهان بیرون آمدم و پیراهن و شلواری از کتان ساده برای خود انتخاب کردم و کلاهی شکری رنگ بر سر گذاشتم و دیگر هرگز برای تدریس و وعظ به مدرسه نرفتم و بدین تدبیر از راه و رسم پیشین جدا شدم.

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو
غ/ ۲۱۵۲

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو

تا آن زمان که همفکر و هم لباس آنان بودم مورد احترامشان قرار داشتم، و چون از آنان بریدم و راه نو گزیدم، نسبت به من بدگمان شدند و مخالفان با زبان جفا شروع کردند به سرزنش کردن و طعنه‌زدن، و من گاه به فراخور حالشان پاسخی می‌دادم و گاه سکوت می‌کردم.

من سفر کردم در این ره شصت میل
تو مرا گمراه گویی بی‌دلیل

۱۲۱۲/۶

در فروع راه، ای مانده ز غول
لاف کم‌زن، از اصول بی‌اصول

۱۰۲۹/۶

آیین عشق، حال و هوایی تازه به من داد و شور و شادی عجیبی در من برانگیخت، و مرا به شعر و غزل و رقص و سماع در کشید، که پیش‌تر هرگز این چنین نبودم.

در دست همیشه مُصَحَفَام بود
و ز عشق گرفت‌ه‌ام چُغَانَه

از سروده‌های مولانا / ۱۱

اندر دهنی که بود تسییح

شعر است و دو بیتی و ترانه

غ/ ۲۳۵۱

سروده‌های من آموخته‌های من است، که می‌خواستم آن‌ها را به روشنی و بدون پیچ و تاب به همه‌ی پاکدلان و انسان دوستان پیشکش کنم، ولی شوربختانه، در حاکمیت شمشیر، آزادی گفت و شرح ماجرا ممکن نیست.

دریغ شرح نگشت و ز شرح می‌ترسم

که تیغ شرع برهنه است در شریعت او

غ/ ۲۲۴۸

هم‌چنین دیگ فهم عوام، و تنگان‌دیشان خرد است و کوچک.

تا نجوشد دیگ‌های خُرد زود

دیگ ادراکات خرد است و فرود

غ/ ۱۰۳۰

از این روی آن دسته از سخنانم که برای همدلان و همفکرانم سروده‌ام، همانند دلبر زیباییست که از ترس چشم زخم نامحرمان بر سر و رویش چادر کشیده است.

بر سر و رویش کشیده چادری

رو نهان کرده ز چشمت دلبری

غ/ ۸۰۰

به این دلیل کتاب من برای همگان آسان نخواهد بود.

یا تو پنداری که حرف مثنوی

۷۹۹ / ۴

چون بخوانی رایگانش بشنوی؟

زیرا سخنان حکمت‌آمیز و خردمندانه‌ی آن به راحتی در گوش خام‌اندیشان
نخواهد نشست.

یا کلام و حکمت و سر نهان

اندر آید سهل در گوش کهان؟

مردم عامی بیشتر به قصه‌ها و پوست‌های آن توجه خواهند کرد، نه به مغز
و دانه‌های آن.

اندر آید لیک چون افسانه‌ها

پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها

نادانان نیز کتاب مرا افسانه‌یی دروغ و بی‌اعتبار خواهند دانست.

ابلهان گویند کاین افسانه را

خط بکش زیرا دروغ است و خطا

از سروده‌های مولانا / ۱۳

ولی با همه‌ی تلخ‌زبانی‌ها و کج‌رفتاری‌های مخالفان، شعر من، سرانجام مورد پسند دوستداران قرار خواهد گرفت.

گرز زخم خار تن غربال شد

۱۰۷۱ / ۶

جان و فکرم گلشن اقبال شد

و اگر کره‌ی زمین باقی بماند و هزاران قرن از مرگ من گذشته باشد، سخنان من هم‌چنان درمیان عاشقان زمزمه خواهد شد و باقی خواهد ماند.

اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته

۱۴۳۰ / غ

میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم

درست است که برای رساندن پیام خود به اهل دل رنج‌های زیادی بردم و راه‌های سخت طی کردم.

راه‌های سخت پایان برده‌ام

۵۴۶ / ۳

ره بر اهل خویش آسان کرده‌ام

ولی باید اقرار کنم که گفتارهای کتابم با شتاب سروده شد، و فرصتی برای ویراستاری و تنظیم آن باقی نماند.

قصه‌ها آغاز کردم از شتاب
ماند بی‌مخلص درون این کتاب

۵۰۶ / ۳

شعرهای من همانند رعد و برق است، در انتظار ابرهای بهاری تا همانند
باران بر زمین دل‌ها فرو ریزد.

گفت من رعد است و این بانگ و حنین
ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین

۶۲۸ / ۳

در اندرونم صد احساس خوش به من می‌گوید، خاموشی گزینم و از این
بیش چیزی نگویم. زیرا خامشی دریاست، و گفتن همانند جویبار.

ز اندرونم صد خموشی خوش نفس
دست بر لب می‌نهد یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو
بحر می‌جوید تو را جو را مجو

۷۳۲ / ۴

بشنو از نی

مولوی کتاب خود را با واژه‌ی «بشنو» از فعل شنیدن آغاز می‌کند. از خود می‌پرسد، «چه رازی در پس این نخستین واژه می‌تواند باشد؟» سپس به خود پاسخ می‌دهد: «آن تنها یک کلمه است و بی‌شک هر سخن و هر کتاب می‌بایست با کلمه‌ی شروع شود و جان بگیرد و پیام برساند. پس چه دلیلی دارد که رازی داشته باشد؟»

اما دلم راضی نمی‌شود و به من می‌گوید: «شنیدن کلید آگاهی‌ست. زیرا انسان نخست می‌شنود، سپس تکرار می‌کند و ز آن پس می‌نویسد و می‌خواند. و در جایی دیگر نیز او امر شنیدن را برای فراگیری و فربهی جان و خرد ضروری دانسته است.»

آدمی فربه شود از راه گوش

جانور فربه شود از راه نوش

اما چه نوع شنیدن؟ شنیدنی که بر پایه‌ی منطق عقلی و استدلال باشد، نه وهم و خیال و ظن و گمان.

زانکه اول سمع باید نطق را

سوی منطق از ره سمع اندر آ

۹۹ / ۱

از دیگر سو، او مردی ست فرهیخته و چیزهای زیادی آموخته و می‌خواهد آموزه‌های خود را بگوش شنوندگان و خوانندگان برساند. اما شوربختانه، بازار جهل پررونق، بی‌سواد و ناآگاهی فراوان، و گوش شنوا را کمیاب می‌بیند.

آنچه می‌گویم به قدر فهم توست

مردم اندر حسرت فهم درست

۵۰۶ / ۳

مولانا در کتاب‌های خود، انسان‌ها را طبقه‌بندی نمی‌کند. او خودی و غیرخودی نمی‌شناسد. کافر و مومن برایش یکسان است. زیرا به اندیشه‌ی او همه آفریده‌ی خداوند هستند و همه پس از مرگ کالبدشان به ایزدبانوی خاک که پاک و بردبار و زایشگرست ملحق خواهند شد و با او جاودانگی خواهند یافت. از این روی او با تمامی انسان‌ها با ایمان و بی‌ایمان، زاهد و می‌خواره، مسجدی و کلیسایی، یهودی و زرتشتی در تعامل و دوستی‌ست

و برای همگان می‌خواند و می‌سراید و می‌نوازد.

من به هر جمعیتی نالان شدم

۵/۱

جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم

او می‌اندیشد، آن دسته از سخنانش که می‌توانند درختان باغ آیین انسان بودن را پر شکوفه و عطرآگین نمایند، از او نیست بلکه به خاطر نیرو گرفتن از دم شادی‌آفرین ایزد پاک است.

دمِ این نای از هی‌های اوست

۶/۱

های و هوی روح از هی‌های اوست

و این هدیه‌یی است گران‌بها از خداوند که در درونش، چشمه‌یی از آب زلال و پاک نهاده است تا مشتاقان کوی عشق را از آن جرعه‌یی بنوشاند.

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد

۸۰۲/۴

چشمه‌یی اندر درون من گشاد

مولانا برای سرودن مثنوی و یا غزل همانند شاعران دیگر نمی‌نشست تا با تفکر آن‌ها را بسازد و بنویسد و سپس تنظیم نماید. بلکه نخست

نوازندگان می‌نواختند و او با شنیدن نوای خوش موسیقی به وجد و حال در می‌آمد و واژه‌ها بر زبانش جاری و تندنویسان از جمله یار و همفکرش «چلبی» آن‌ها را می‌نوشتند و بعد نزد او بازخوانی می‌شد.

مطربا نرمک بزن، تا روح باز آید به تن!

پوست‌ها گفتیم و مغز آمد دفين
گر بمانیم این نماند این چنین

۶۵۲ / ۴

شعرهای مولانا را می‌توانیم به سه دسته تقسیم کنیم.

الف - پوست یا ظرف

ب - مغز یا محتوا

پ - رویا یا مکاشفه

او پوست‌ها را برای عوام و اهل ظاهر، مغزها را برای خردمندان و اهل باطن، و رویا را برای دل خود گفته است.

در این کتاب سعی شده است تا آن‌جا که امکان‌پذیر باشد از مغزها و نغزهای سخن او آورده شود.

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق

۱۶۳ / ۱

- او برای تشریف پیدا کردن به آیین عشق به چهار اصل تأکید بیشتری دارد.
- ۱- پاک‌سازی درون.
 - ۲- مهرورزی.
 - ۳- احترام به انسان.
 - ۴- گام به سوی اندیشه‌ی انسان‌سالار.
- مولانا پس از آن‌که جرعه‌هایی از شراب «شمس» نوشید، مست و غزل‌خوان شد و با ترنم موسیقی به رقص و سماع در آمد و عشق او را به معجزه‌ی شاعری کشانید که پیش از آن این‌چنین نبوده است.

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود

غ / ۹۴۰

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود

دوره‌ی مولانا دوره‌ی برقراری و ادامه‌ی حکومت تک‌فکری و خفقان بود. تا زبان‌ها و دهان‌ها بسته بماند، مبادا عیب‌ها و ایرادها برملا شود، و تشت خیانت و رسوایی به زمین بیفتد.

ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند

۶۵۳ / ۴

صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار

بس‌گران بندی‌ست این معذور دار

همای عشق / ۲۰

او می‌خواهد آنچه در فکر دارد بی‌پروا، بی‌پوشش و آزاد بسراید و فاش کند ولی همان‌گونه که استادش «شمس» گفته بود:

«بر دل‌ها مَهر است،

بر زبان‌ها مَهر است،

و بر گوش‌ها مَهر»

«عرصه‌ی سخن

بس تنگ»

مقالات شمس ۱۶۷ و ۲۵۶

مولانا نیز مردم زمان خود را آماده شنیدن نمی‌یابد.

صد از این‌ها گر بگویم تو کری

۷۵۱ / ۴

بشنوی و ناشنوده آوری

از این جهت او دو راه در پیش دارد، یا سخن گفتن به روش دو پهلو (تقیه)، و یا اختیار سکوت و بستن دهان.

یا چو احوَل این دویی را نوش کن

۱۱۱۹ / ۶

یا زبان بر دوز و لب خاموش کن

احول: دوبین
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

مولانا روش اول را با شیوه‌های زیر بر می‌گزیند.

الف - پراکنده‌گویی

ب - دوپهلوی‌گویی

پ - بسیارگویی

ت - رمزواره‌گویی

پراکنده‌گویی

این حکایت گفته شد زیر و زبر

۱۶۴/۱

همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر

مولانا هیچ‌وقت قصه‌ای را از آغاز تا پایان به طور پیوسته دنبال نمی‌کند تا پیام قصه به زیر ذره‌بین خرده‌گیران قرار نگیرد. از این نمونه او می‌گوید: از مردی صاحب‌نظر پرسیده شد که: «چگونه می‌توان راست و ناراست یا حق و باطل را از یکدیگر شناخت؟»

مرد صاحب‌اندیشه می‌گوید:

«آنچه را که با گوش می‌شنویم، به خاطر نقل قول‌ها می‌تواند خطا و نادرست باشد و آنچه را که با چشم می‌بینیم بی‌شک راست و به حقیقت نزدیک است.»

کرد مردی از سخندانی سوال

۱۰۰۹/۵

حق و باطل چیست ای نیکو‌مقال؟

گوش را بگرفت و گفت این باطل است
چشم حق است و یقینش حاصل است

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
کاین جهان عین است و شین است آن جهان

۱۱۸۵/۶

او این گفتمان را یکجا و دنبال هم نمی‌آورد. دو بیت اول آن را در صفحه‌ی یکهزار و نه در دفتر پنجم، و بیت سوم را که نتیجه‌ی پیام است، در صفحه‌ی یکهزار و صد و هشتاد و پنج در دفتر ششم آورده است. با توضیح این که بیت سوم که در بالا نوشته شده همانند ده‌ها بیت دیگر از کتاب مثنوی در چاپ‌های جدید یا حذف شده و یا با تغییر واژه‌ها نگاشته شده است.*

دوپهلو گویی

۶۰۱/۳

نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق

مولانا در مورد برخی از موضوع‌های مورد اختلاف شاخه‌های مذهبی، دو پهلوی یا متضاد سخن گفته است. برای نمونه او بارها جبر را می‌پذیرد و

*.پاره‌ی دوم این بیت در کتاب‌های چاپ جدید بصورت زیر سانسور شده است. ناشر: ذهن‌آویز ص/۱۰۱۰ این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان

بارها اختیار را، به ترتیبی که خواننده به راستی در نمی‌یابد که او جبری‌ست و یا اختیاری اما سرانجام در سال‌های پختگی، در دفتر ششم، خط فکری خود را با اشاره‌ی کنایه‌آمیز مشخص می‌کند. و انسان را مسئول عملکردهای خود می‌داند و راه اختیار را بر می‌گزیند، و به طنز می‌گوید: «اگر کسی میل و اشتها به نوشیدن جرعه‌ی از شراب سرخ را داشته باشد، نه آنست که این میل و اشتها را خداوند به او عنایت کرده است؟ وگرنه همانند فقیه و زاهد از بزم و حال این جهان محروم می‌ماند.»

از عنایت گر بداده بر دلش

۱۲۰۴/۶

اشتها آرد شراب احمرش

ور نداده ماند او بسته دهان

چون فقیه از شرب و بزم این جهان

وقتی در انجام کاری تردید می‌کنیم و سپس همه‌ی راه‌ها را بررسی می‌نماییم و سرانجام تصمیم می‌گیریم، آیا اینها به نشانه‌ی اختیار در زندگی نیست؟

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار

۱۰۴۶/۶

این تردد کی بود بی‌اختیار؟

تضادگویی مولانا به عنوان یک ابزار یا یک روش کار بوده است و در این راستا می‌گوید: ای خداوند چون سفره‌دار تو هستم بر روی سفره معرفت و شناخت غذاهای ترش و شیرین نهاده‌ام، تا هر کس به فراخور اشتهای معنویش و میزان درکش از آن بهره‌مند شود.

چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین

غ/ ۱۱۳۷

که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار

در زمان مولانا جایگزین کردن اندیشه‌ی «انسان‌سالاری» به جای دستورات «الله‌سالاری» کفر شناخته می‌شد. نه شنونده داشت و نه می‌گذاشتند، کتابش به دست مردم برسد.

اگر به خیزش‌های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی مردمان گذشته نگاه کنیم، خواهیم دید که همیشه شاعران، دانشمندان و فیلسوفان در عصر خود تنها بودند.

زیرا آنان چندین گام صد ساله از مردمان زمان خود جلوتر و فراتر می‌اندیشیدند، و ای بسا که جان خود را در این سود و سودا و راه ناهمگونی فکری با جامعه از دست می‌دادند. زیرا مردم توانایی فکری و تحمل شنیدن سخن آنان را نداشتند. زیرا شکستن عادت‌های مردم در حقیقت شکستن بت آنان است. از این روی به جای شنیدن و فهم کردن، خشمگین می‌شوند و دشمنی می‌ورزند.

بت‌پرستان چون که بابت خو کنند

۳۸۴/۲

مانعان راه بت را دشمنند

چون روش گفتاری او به روال معمول سایر فقیهان نبود، انگشت اتهام بسویش دراز و بد زبانی‌ها و نارواگویی‌ها از طرف مخالفان آغاز شد.

خواه احمق‌گو و خواهی عاقلم

یافتم من آنچه می‌خواهد دلم

من مراد خویش دیدم بی‌گمان

۱۲۲۳/۶

هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان

مخالفان مولانا دست به کینه‌توزی و دشمنی زدند و «شمس تبریزی» را که آموزگار معنوی مولانا بود از او جدا نمودند و به احتمال زیاد همانند دها مرگ مرموز دیگر او را خاموش کردند.

به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی

۳۰۵۱/ع

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی

بدی تو بلبل مستی، میانه‌ی جفدان

رسید بوی گل، به گل‌ستان رفتی

گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
که پیش باد خزانی، خزان خزان رفتی
هم‌چنین بداندیشان کوشش کردند تا دیگر همفکر او، یعنی حسام‌الدین
چلبی را به مرگ بسپارند که خوشبختانه در آن کار زشت ناکام ماندند.

۱۱۱۸/۶ ای ضیاءالحق، حسام‌الدین و دل
کی توان اندود خورشیدی به گل

۶۱۱/۳ آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند

۱۱۱۸/۶ قصد کردستند این گل پاره‌ها
که پوشانند خورشید ترا

۳۷۹/۲ آفتابی کو بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان

بسیارگویی

۱۰۶۱/۶ این سخن‌گویی دراز از بهر چیست؟
گفت مطرب، زانکه، مقصودم خفی ست

روش دیگر مولانا در خودسانسوری، بسیار گویی اوست. در این مورد می‌گوید: بیا با سوزن شریعت که در ماه رمضان دهان‌های مردم را می‌دوزند، دهانم را بدوز، زیرا از گفتار زیاد خسته شده‌ام. ولی بدان که من همانند سوزن یک دهان ندارم، بلکه تمام وجودم دهان است و فریاد.

به سوزنی که دهان‌ها بدوخت در رمضان
بیا بدوز دهانم، که سیرم از گفتار

ولی چو جمله دهانم، کدام را دوزی؟
نیم چو سوزن، کو را بود یکی سوفار

غ/ ۱۱۳۷

پرگویی‌های من برای پنهان نگاه داشتن اشاره‌های آیین عشق و معانی بکر و زیبای اوست.

خمش خمش که اشارات عشق معکوس است
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

غ/ ۱۱۳۸

رمزواره گویی

آن که رمزی را بداند او صحیح

۷۵۱ / ۴

حاجتش ناید که گویندش صریح

روش دیگر مولانا سخن گفتن با رمز و راز در برخی از موضوع‌هاست. از این روی او گاه به روش کتاب «کلیله و دمنه» از زبان حیوان‌ها قصه می‌گوید. در زیر نمونه‌ای از آن برای خوانندگان عزیز آورده می‌شود.

شتری و گاوی و گوسفندی در نزدیکی هم زندگی می‌کردند. روزی بر سر راه خود یک دسته علف تر و تازه پیدا می‌کنند.

گوسفند می‌گوید: «اگر آن را بین خود تقسیم کنیم هیچ یک از ما سیر نخواهد شد. بهتر است از اصل و نسب خود بگوییم، هر یک از ما که قدیمی تر باشد، دسته‌ی علف از آن او خواهد بود.»

اشتر و گاو و قُچی در پیش راه

۱۱۳۷ / ۶

یافتند اندر روش، بندی گیاه

گفت قُچ: بخش ار کنیم این را یقین

هیچ یک از ما نگردد سیر از این

هر یکی تاریخ عمر املا کنید

۱۱۳۸ / ۶

پیرتر اولاست، باقی تن زنید

گوسفند گفت: «یادتان هست که "ابراهیم" می‌خواست برای خدا قربانی بدهد، اول در این تصمیم بود که پسرش اسماعیل را سر ببرد، بعد خدا یک گوسفند از آسمان برای او فرستاد. من با آن گوسفند دوست بودم و با هم در یک چراگاه زندگی می‌کردیم. معلوم است که از همه‌ی شما قدیمی‌ترم.»

گفت فُج مرج من اندر آن عُهُود
با فُج قربان اسماعیل بـود

گاو گفت: «نه برادر، این‌طور نیست، من از همه‌ی شما پیرترم و نژادم اصیل‌تر و قدیمی‌تر، زیرا زمانی که "آدم" می‌خواست زمین را شخم بزند از گاو استفاده کرد و من از نژاد همان گاو هستم، علف به من تعلق دارد.»

گاو گفتا: بـوده‌ام من سالخورد
جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد

همین‌طور که گوسفند و گاو برای بدست‌آوردن دسته‌ی علف با هم مشاجره و گفتگو داشتند، که کدام‌یک قدیمی‌ترند و مال مفت یافته از آن کیست، شتر بدون آن‌که وارد بحث و جدل شود، سر فرود آورد و دسته‌ی

علف را به دندان گرفت و به هوا برد و مشغول خوردن شد.

چون شنید از گاو و قچ اُشتر شگفت
سرفروود آورد و آن را برگرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل
اشتر بُختی سبک بی‌قال و قیل

گوسفند و گاو به او اعتراض می‌کنند و می‌گویند: «آقای شتر مگر قرار نبود اصل و نسب خودمان را شرح دهیم. پس چرا متعهد به قول و قرار نیستی، چرا از بحث و مذاکره فرار می‌کنی؟»
شتر گفت: «مگر قد و قامت مرا نمی‌بینید؟ همه می‌دانند که من از شما بزرگترم. پس چه نیازی دارد که زندگی‌نامه‌ی خودم را شرح بدهم، علف را می‌خورم، باج هم به کسی نمی‌دهم.»

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
کاین چنین جسمی و عالی گردنی‌ست

خود همه کس داند ای جان پدر
که نباشم از شما من خردتر

در این قصه، گاو نماد ثروت، رمز واژه‌ی است از یهودیان و گوسفند به‌خاطر این‌که یکی از لقب‌های مسیح در انجیل بره‌ی خداست، نماد مسیحیان و شتر که جای ساختن کعبه را مشخص کرده بود به نشانه‌ی مسلمانان آورده شده است. مولانا می‌خواهد بگوید که چالش‌ها و جنگ‌های پیروان دین‌ها برای منفعت‌های اقتصادی‌ست، نه به‌خاطر رضایت خدا و دستیابی به بهشت و به زبان عامیانه «همه‌ی دعوها سر لحاف ملاست.»



بانگ آبم من به گوش تشنگان

۱۰۵۵/۶

همچو باران میرسم از آسمان

مولانا از آن‌گونه واژه‌ها و ترکیب‌های وصفی استفاده می‌کند، که شنیدن آن‌ها بسیار گوش‌نواز است، و به روح و جان آدمی آرامش می‌بخشد. مثل «بانگ آب».

چه چیز برای آدم تشنه دل آرام‌تر و زیباتر از موسیقی باران می‌تواند باشد؟ ستایش جلوه‌های طبیعت و دلبستگی به آن پیوسته در سخنان مولانا موج می‌زند و دارای درخشندگی است. اندیشه او پیوندی ناگسستنی با باورهای ایرانیان کهن دارد که آب را ایزدبانوی پاکی و آبر قدرت هستی می‌دانستند. از این روی او می‌گوید: آوای من همانند صدای ریزش باران است برای

تشنگان، و پژمردگان، تا آنان را شاداب و دل زنده نماید.
مگر نه آنست که قطره‌ی باران با همه‌ی کوچکی، لطف دریا را نشان
می‌دهد؟

قطره گرچه خرد و کوتاه پا بود

۱۰۹۵ / ۶

لطف آب بحر از او پیدا بود

پس اگر با دقت به سخنان من گوش فرا دهید، و از این آب پاک
جرعه‌هایی بنوشید، در خواهید یافت که سخن من، بازگوکننده کلام ایزد
پاک است، و تردید و دو دلی از فکرتان پاک خواهد شد و در درونتان
بهشتی کوچک پدیدار می‌شود و شما در آن بهشت ساکن خواهید شد.

لیک گر واقف شوی زین آب پاک

۸۰۰ / ۴

که کلام ایزد است و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان

دل بیابد ره به سوی گلستان

باور کنید که مثنوی می‌تواند، همانند آبی باشد برای خاموش کردن آتش
تشویش‌ها، دل‌نگرانی‌ها و غصه‌هایتان، و شما با خواندن و عمل کردن پیام

مولانا آرامش خواهید یافت.

آتش تشویش را و غصه را
این سخن بنشانند و سازد دوا

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن
آب تیره شد سر چه بند گن

۲۱۸/۱

مولانا در بیت‌های پایانی دفتر اول مثنوی دریافت که پاره‌یی از سخنانش خام و آلوده به تعصب است و آب چشمه‌ی فکرش زلال و پاک نیست بلکه خاک‌آلود و تیره شده است، چرا که او در جایی تکبر و ستمگری فرعون را از خواست الهی پنداشته، و در جایی دیگر علوم عقلی را بی‌فایده و راه فلسفه را بن‌بست و پای استدلالیان را چوبین دانسته بود. این نوع گفتار از مردی اندیشمند و گریخته از خرافات بعید به نظر می‌آمد، بدین جهت خود به اشتباهش پی می‌برد و خطای خود را برای خوانندگانش فاش می‌کند، تا در قضاوت اندیشه او دچار لغزش نشوند. بر این پایه او از ادامه‌ی مثنوی به شیوه‌ی فکری گذشته باز می‌ایستد و به دوباره‌اندیشی و صبر روی می‌آورد.

صبر آر و آرزو را، نی شتاب

۲۱۸/۱

صبر کن و الله أعلم بالصواب

پس از دو سال بردباری و بررسی، و همزمان با بازگشت یار و هم‌فکرش «چلبی» و آماده شدن حال و هوای عرفانی، در سال شش‌صد و شصت و دوی قمری، در سن پنجاه و هفت سالگی، دفتر دوم مثنوی را آغاز می‌کند.

مطلع تاریخ این سودا و سود

۲۲۱/۲

سال هجرت شش‌صد و شصت و دو بود

او علت تاخیر و وصف حال گذشته‌ی خود را در همان آغاز دفتر دوم مثنوی با عنوان دوره خون‌خوارگی که نشانه‌ی تعصب و ناآگاهی‌ست یاد می‌کند.

مدتی این مثنوی تأخیر شد

۲۲۱/۲

مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا زمانی که بیچه شتر در شکم مادرش هست، در آن دنیای کوچک و تاریک دوران خون‌خوارگی را می‌گذرانند و چون زاییده شد و به جهان نور

و روشنایی گام گذاشت به شیرخوارگی خواهد پرداخت.
فکر تو نیز همانند آن بچه شتر است. تا زمانی که در دنیای تاریک اوهام و
خیال گرفتار است، دوره جهل و نادانی را طی می‌کند و چون به کمک
دانش عقلی، نوزایی فکری پیدا کرد و چشم درونش باز شد، بی‌شک از
جهل به آگاهی و از خیال به یقین خواهد رسید.

تا نزید بُخت تو، فرزند نو
خون نگرده شیر، شیرین خوش شنو

شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم

غ/ ۱۳۹۰

مولانا در پاره‌یی از سروده‌هایش، از یادگارهای اجداد کهن ما از چندین هزار سال پیش پرده بر می‌دارد و حکایت‌ها می‌گوید. از این روی برای درک و فهم سخن او می‌بایست از جامعه‌ی گذشته‌ی ایرانی تا اندازه‌یی آگاهی داشته باشیم. در این خصوص باید گفته شود که آریاییان هند و ایرانی، قرن‌ها پیش از پدیدار شدن اسلام، اندیشه‌ها و آیین‌های زیر را تجربه کرده بودند. و آنها عبارت بودند از:

طبیعت‌پرستی، مهر پرستی، ایزدی، هندویی، زرتشتی، بودایی، مانوی، زروانی و مزدکی. و این نشانه‌ی تحول فکری در جامعه‌ی آن روز بود. افزون بر این نُه آیین، آنان در کنار ایرانیان یهودی و مسیحی با این دو

آیین بزرگ نیز آشنایی داشتند.

برای بررسی روشن‌تر می‌توانیم جامعه‌ی ایرانی را از ده هزار سال پیش تاکنون از لحاظ فرهنگی به سه دوره تقسیم کنیم.

دوره‌ی کهن: از پیدایش طبیعت‌پرستی تا زرتشت

دوره‌ی میانی: از پدیدار شدن زرتشت تا اسلام

دوره‌ی نو: از برپایی آیین اسلام تا به امروز

با تو بی لب این زمان من نو به نو

۶۷۲ / ۴

رازهای کهنه می‌گویم شنو

مادران و پدران بسیار کهن ما می‌دیدند که خورشید و ماه و ستارگان، رعد و برق و ابر و باد و باران، همه در کاسه‌ی بزرگ لاجوردی، واژگون در بالای سرشان قرار گرفته است.

نام او را نخست «وارونه» و سپس «آسمان» گذاشتند. آنان می‌پنداشتند کسی در بالای ابرها بر تخت پادشاهی نشسته و همانند «پدری بخشنده و مهربان» روشنایی را بر آنان می‌تاباند و باران را بر زمین خشک و تشنه‌شان فرو می‌بارد، تا زمین سبز و خرم شود. پس همه‌ی نعمت‌ها از آن بالاست. از این روی آنان عاشق این پدیده طبیعی و مهربان شدند و آسمان شد

«خدای بزرگ»* با لقب «پدر»، و زمین شد مادر هستی بخش با لقب «مادر». در شعر شاعران پارسی‌گو پیر خائنه و پیر خرابات و در آیین مسیح «پدر آسمانی» از همین سرچشمه‌ی فکری‌ست.

من که صلح دایم‌ام با این پدر

۷۹۰ / ۴

این جهان چون جنت استم در نظر

و در آن هنگام که جنگل‌های خشک آنان بر اثر «برق» به آتش کشیده شد، آنان با شگفتی زیاد به سوی آن شعله‌های فروزان سراسیمه شتافتند تا به تماشای نور بایستند. و برای نخستین بار شراره‌های آتش را به چشم دیدند و تجربه کردند. و طی قرن‌ها بهره‌مند شدن از آن برای پختن غذا و ایجاد گرما و نور، در نگهداری آن کوشیدند. و به آن «برق» که موجب پدیدار شدن آتش شده بود لقب «پسر» نهادند.

نقش فناست هیزم، عشق خداست آتش

۲۰۴۳ / غ

در سوز نقش‌ها را ای جان پاک دامن

و این‌گونه می‌اندیشیدند که آن آتش، هدیه‌ی بسیار گران‌بهایی‌ست که از طرف پدر (آسمان) به وسیله‌ی پسر (برق) به آنان داده شده است. پس

* مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۷ دکتر محمد معین

می‌بایست عزیز و گرامی شمرده شود.

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
۶۱۴/ع

هم‌چنین هندوان و ایرانیان به پدیده‌های هستی‌بخش دیگر مانند خورشید، دریا و زمین که وجود آن‌ها موجب حیات و دوام زندگی است به چشم احترام می‌نگریستند و آن‌ها را یاری‌دهنده در امور زندگی‌شان می‌دیدند و بر آن‌ها لقب ایزدبانو نهادند. این عشق و دلبستگی به قوای طبیعت زمینه‌ساز کهن‌ترین آیین در جهان شد، یعنی طبیعت‌پرستی یا عشق به طبیعت.

نور خورشیدم فتاده بر شما
لیک از خورشید ناگشته جدا
۶۰۹/۳

آنان از بین پدیده‌های طبیعی بیشتر به پرتو خورشید روی آوردند. ادامه‌ی فکر خورشیدپرستی در چند هزار سال موجب شکوفایی آیین مهرپرستی یا میترایسم شد.

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب
۱۳/۱

هندوان یا هندوها پیروان کهن آیین هندویی (هندویسم) هستند شامل ۷۶ درصد از جمعیت هندوستان

خور به معنای خدا بود، و شید به معنای درخشنده، و خورشید به نگاه آنان یعنی خدای درخشنده.

«مهر» به دو معناست یکی «آفتاب» و دیگر «عشق» و عشق از این جا در اندیشه‌ی ایرانیان غنچه زد و آن غنچه به مرور به گلستانی خوشبو و جاوید در ادب و فرهنگ ایران پدیدار گشت.

مهر یزدان با اثرها و سبب

۱۰۷۶/۶

صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

ایرانیان پیش از پدیدار شدن آیین یهود و زرتشت، به آفریدگار جهان توجه داشتند و پویایی و پی‌جویی آنان در ادامه‌ی مهرپرستی، آنان را به سوی یزدان‌پرستی کشانید. زیرا بدون اعتقاد به آفریدگار گیتی پدید آوردن باورهای زیر از طرف آنان امکان‌پذیر نمی‌شد، آن باورها عبارت بودند از: ایزد و اهریمن، فرشته و دیو، خوب و بد، بهشت و دوزخ، بازخواست در روز رستاخیز، امید به آمدن بشارت دهنده، زندگی نیکوکاران پس از مرگ در مینوی جاوید، و زندگی بدکاران در آتش دوزخ، قربانی و نذر و نیکوکاری، ستایش و پرستش مهر و یزدان در مهرباب و مزکت (نمازخانه). درست‌ترین سرچشمه‌ی فکری و یا فرهنگ‌نامه ما، سخنان ابوالقاسم فردوسی‌ست، و بعد از او جلال‌الدین مولانا و حافظ.

مسجد: محل نمازگزاردن، عربی شده مزکت است، فرهنگ معین.

فردوسی در مورد یزدان‌پرستی گذشتگان ما می‌گوید، که نیاکان «سیامک» همه کیش ایزدی داشتند.

نیارا همی بود آیین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش

و از زبان فریدون شاه می‌گوید :

جهان را همه سوی داد آورم
چو از نام دادار یاد آورم

هم‌چنین از کیکاوس شاه نقل می‌کند :

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو گشت پیدا به گیتی هنر

خرد داد و گردان سپهر آفرید
درشتی و تندی و مهر آفرید

مولانا نیز بارها در سروده‌های خود از کلمه‌ی «یزدان» بهره می‌گیرد، و می‌گوید، همان‌گونه که وصف «حق» محبت است، وصف «یزدان» نیز

عشق و مهر است، که در آن هیچ خوف و ترس راه ندارد.

چون محبت وصف حق است، عشق نیز

۹۲۷/۵

خوف نبود وصف «یزدان» ای عزیز

در برابر ایرانیان یزدان‌پرست، بیشتر عربان پیش از اسلام، بت‌پرست بودند. و هر طایفه بُتی در بت‌خانه‌ی مکه داشت. مولانا وصف حال یک بت‌پرست را که چگونه مشکل خود را با بت عُزی در میان می‌گذاشت، برای ما باز می‌گوید، تا از نوع اندیشه‌ی آنان نیز با خبر شویم.

گفت ای عُزّی تو بس اکرام‌ها

کرده‌ای تا رسته‌ایم از دام‌ها

بر عرب حق است از اکرام تو

۶۸۱/۴

فرض گشته تا عرب شد رام تو

از این روی وقتی در کتاب «ایران در زمان ساسانیان» نوشته‌ی «کریستانسن» را می‌خوانیم که نوشته است: مهرپرستی و مزدآپرستی ایرانیان پیش از زرتشت، توانسته است پایه‌های فکری برای آیین‌های بعدی باشد، تعجب نخواهیم کرد.

سال‌ها هم‌صحبتی و همدمی با عناصر داشت نفس آدمی

۱۰۴۸/۶

با پدیدار شدن زرتشت و برپایی دین بهی، یزدان و یا مزدا، آفریدگار گیتی، «مزدا اهورا» و سپس «اهورامزدا» به معنی سرور دانا خوانده، و فشرده‌ی پیام زرتشت در سه اصل زیر بشارت داده شد.

پندار نیک **گفتار نیک** **کردار نیک**

و آن پدیده‌های حیات‌بخش یعنی :

خورشید	دریا	زمین	با نماد
آتش	آب	خاک	

جلوه‌گری نمود و بعدها «باد» یا «هوا» به آن افزوده شد.

جد و خویشان‌مان قدیمی چار طبع ما به خویش عاریت بستیم طمع

۱۰۴۸/۶

آتش

آتش به عنوان فروغ ایزدی یا ایزد آتش مورد احترام و ستایش قرار گرفت و در تمامی شهرها آتشکده برپا شد. از آن میان می‌توانیم در این جا از سه آتشکده‌ی بزرگ یا کعبه‌ی زرتشت نام ببریم.

۱- آتشکده‌ی آذرگشسب در آذر آبادگان

۲- آتشکده‌ی آذر مهربرزین در خراسان بزرگ

۳- آتشکده‌ی آذر فرنبغ در فارس

چو چشمش برآمد به آذرگشسب

پیاده شد از دور و بگذاشت اسب

فردوسی

فردوسی می‌گوید، همان‌گونه که تازیان و مسلمانان در برابر دیوار سنگی کعبه به نماز می‌ایستند، پارسیان و آریایی‌نژادان نیز در برابر آتش خوشرنگ که جلوه‌ی بی‌از پرتو یزدان پاک است نماز می‌گزارند.

بدانگه بدی آتش خوب رنگ

چو مر تازیان راست محراب سنگ

ایرانیان نهمین ماه سال خورشیدی را به نام «ایزد آذر» نام‌گذاری کردند و به مرور شعله‌ی آتش نمادی روحانی و معنوی پیدا کرد و مورد پسند مردم دنیا قرار گرفت، شعله‌ی آتش سمبلی شد از نور، عشق، صلح و شادی، و در سراسر گیتی به تمامی مکان‌های مقدس و همه‌ی آیین‌ها راه یافت و در تمامی جشن‌ها و سوگ‌های مردمی از جشن تولد گرفته تا جشن ملی

آذرگشسب در زبان پهلوی = آذرگشسب در زبان فارسی

همان قبله‌شان برترین گوهرست که از باد و خاک و هوا برترست

کشورها و نو شدن سال جا گرفت و رسمی شده است، زیبا، جاودانی و جهانی، به ترتیبی که هیچ جشنی بدون نور و بدون شعله‌های آتش و یا آتش‌بازی در دنیا وجود ندارد.

آب

نیاکان ما مشکل خود را به آب می‌گفتند و به خاطر دوست داشتن طبیعت به درخت امید می‌بستند و از او نیرو می‌گرفتند و آرزوی خود را با گره زدن تکه پارچه‌یی به شاخه‌ی درخت نشان می‌دادند. نام فرزندان خود را باران، دریا، شب‌نم، ژاله، بنفشه، خورشید، مهتاب، ستاره و مانند آن می‌گذاشتند. مسافر خود را هنگام رفت و بازگشت با آب بدرقه و استقبال می‌کردند.

آب زیند راه را هین که نگار می‌رسد

غ / ۵۴۹

مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد

آنان به نور، به گندم، به نان، به آب، به آتش و به یزدان سوگند می‌خوردند.

آب همیشه نُماد روشنایی و پاکی بود و مورد توجه و احترام، با لقب ایزدبانو آناهیتا.

آب دارد صد کرم صد احترام
که پلیدان را پذیرد والسلام

۱۰۸۲ / ۶

پاک و مقدس بودن آب از فرهنگ هندوایرانی به همه‌ی دین‌ها راه گشود.
غسل در آیین یهود و تعمید در آیین عیسوی و غسل و وضو در آیین
اسلام از آن جمله است.

خاک

رو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

۱۰۴۸ / ۶

ایزدبانوی زمین یا خاک در فرهنگ ایرانیان مادر هستی‌ست، و آن
پدیده‌یی‌ست از مهر یزدان، با لقب آرمیتا.

باد

باد گوید پیکم از شاه بشر
گه خبر خیر آورم گاهی به شر

۱۲۴۰ / ۶

مولانا هر یک از پدیده‌های طبیعت را «یار» می‌نامد، و افسوس می‌خورد
که چگونه به دوستان کوچک چند روزه دلبستگی یافتیم و از آن کهن
یاران جاودانه چشم پوشیدیم.

یارکان پنج روزه یافتیم دل زیاران کهن برتافتیم

۱۰۴۸/۶

پیام زرتشت نیکو و دلنشین بود و کاستی در آن دیده نمی‌شد. ولی باید بپذیریم که کارگزاران آن آیین در درازای چند قرن به راه سرایشی فکری و رفتاری فرو افتادند. زیرا آنان که از دست‌رنج دهقانان و زحمت‌کشان زندگی بی‌دردسر و آسوده‌یی داشتند، به مرور از مردم جدا شدند و به طبقه‌یی مصرفی و اشرافی بدل گشتند. موبدان یا رهبران مذهبی می‌پنداشتند که دارنده‌ی فره‌ی ایزدی هستند.

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

۸۸۸/۵

آنان این خیال و یا بیماری فکری را به عنوان یک امتیاز و یا هدیه‌یی معنوی و گران‌بها از طرف خود به پادشاهان پیشکش و با این ترفند دل و فکر آنان را به خود بزرگ‌بینی آلوده می‌کردند. بر اثر این آلودگی فکری پادشاه ایران با توصیه‌های موبدان، آیین رسمی ایران را «زرتشتی» اعلام نمود و خود را نماد و جلوه‌یی از شکوه و فره ایزدی دانست. و بدین ترتیب ریشه‌ی درخت امپراتوری ایران را به فساد کشانید.

شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود با فساد ریشه سبزی نیست سود

۸۷۸ / ۵

بازتاب چنین اندیشه‌ای موجب گسترش نارضایتی در مردم ایران گردید، و از سوی دیگر جنگ‌های پیاپی در برابر رومی‌ها آنان را خسته کرده بود. زیرا فرزندان روحانیان و طبقه‌ی اشراف از رفتن به جنگ معاف بودند و این وظیفه بر شانه‌های زحمت‌کشان و طبقه‌ی ندار و متوسط سنگینی می‌کرد. شکاف طبقاتی بیشتر شد. گسیختگی، نابسامانی و بی‌عدالتی دامن گسترده و دردها و رنج‌های نهفته، زمینه‌ساز فروپاشی نظام شاهنشاهی ایران در برابر عربان گردید.*

فرو ریخت، فرو ریخت شهنشاه سواران زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

غ/ ۹۵

فردوسی، فیلسوف بزرگ ایران، همان‌گونه که از راستی‌ها و نیکی‌های پادشاهان ایران در شاهنامه آورده، از کژی‌ها و بدی‌های آنان نیز سخن گفته است.

این مرد خردمند برای تکرار نشدن اشتباه‌های گذشتگان، به هدف داشتن جامعه‌ی سالم بر پایه‌ی قانون «مردم سالار» قرن‌ها پیش‌تر از «سکولاریسم» اروپایی، منشور جدایی دین از حکومت را بشارت داده بود.

* - حمله‌ی مسلمانان به ایران ۳۰ - ۱۲ خ = ۶۵۱ - ۶۳۳ م

زیرا می‌دانست که تمرکز قدرت در یک نفر با پشتوانه‌ی نیروی آسمانی،
بی‌شک بیماری‌زاست.

منم گفت با فره‌ی ایزدی
همام شهریاری و هم موبدی

چو این گفته شد فر یزدان از او
گسست و جهان شد پر از گفتگوی

سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود

فردوسی می‌گوید، چنان‌چه بالاترین مقام یک ملت، هم شاه باشد، هم فرماندهی لشکر، هم روحانی و نماینده‌ی خدا، وای بر آن ملت نگون‌بخت. زیرا هر زمان که آن بزرگِ ملت دچار خشم شود، به بهانه‌ی مجری دستورات خدا فتنه‌ها بر پا خواهد کرد و از بند و زندان کردن مخالفان و یا ریختن خون آنان ترسی نخواهد داشت.

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندر آن پیچیده‌ای

همای عشق / ۵۰

اعتقاد نادرست و تقلید کورکورانه از پیشینیان، با تکرار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» می‌تواند برای مردم یک جامعه زهر کشنده باشد در کپسول خوشرنگ و خوش طعم.

پس دگر اندیشه‌یی باید نمود

۴۸۲ / ۳

تا از این محنت فرج یا بیم زود

دوست داشتن شاه و راهنمایان دین نیکوست، ولی برای «گذشتن از این کویر وحشت» و رسیدن به شکوفه‌های بهار و آزادی، می‌بایست اختیارات آنان به وسیله‌ی نمایندگان مردم در مجلس و هم‌چنین در قانون اساسی، مشخص و محدود شود و در صورت انحراف از آن می‌بایست مورد پرسش و تعقیب قانونی قرار گیرند.

گر بگویم چیز دیگر من کنون

۶۸۲ / ۴

خلق بر بندم به زنجیر جنون

مُجملش گفتم نکردم من بیان

۱۰۵ / ۱

ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

من نخواهم لطف حق از واسطه

۸۵۶ / ۵

که هلاک خلق شد این رابطه

پس از آن‌که مردم در طی چند هزار سال بدون واسطه به ستایش خدای بزرگ (آسمان) و ایزدبانوی خورشید (فرشته‌ی نور و شادی) عادت کردند و به آنان عشق ورزیدند، عده‌یی به این فکر افتادند که می‌توانند با ترفند آن قدرت و نیروی آسمانی را به زمین بیاورند و خود را جانشین و نماینده‌ی آن قدرت کل و آن آفریننده‌ی گیتی به مردم معرفی نمایند.

این فکر نخست به وسیله‌ی پادشاهان قدیم مصر (فرعونیان)، انجام پذیرفت. و قرن‌ها بعد به فرهنگ‌ها و آیین‌های دیگر راه یافت.

ایمان آوردن به آن آیین‌ها، فقط با قبول واسطه امکان‌پذیر شد. با پیدایش آیین‌های واسطه‌یی، به گواهی تاریخ، بروز کشمکش‌ها و جنگ‌ها برسر این که چه کسی و از طرف کدام‌دین لایق جانشینی برای یَهُوه یا پدر آسمانی و یا الله بر روی زمین می‌تواند باشد گسترش یافت.

و آن کشتی عشق به گردابی از مشکل‌ها گرفتار آمد، که شرح آن از موضوع این کتاب بیرون است.

«تو خود حدیث مفصل،

بخوان از این مُجمل،

که عشق آسان نمود اول،

ولی افتاد مشکل‌ها!»



باده از ما مست شد نی ما از او
 قالب از ما هست شد نی ما از او

۶ / ۱

راستی این «باده» چیست که مولانا می‌گوید، مستی و شادی او از ماست. و این «کالبد» چه کسی است، که او مدعی است که از ذهن و فکر ما جان گرفت، و در عشق جاودانگی یافت.
 چرا حافظ در همین راستای فکری می‌گوید :

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
 که بود ساقی و این «باده» از کجا آورد؟

چرا در نخستین صفحه از کتاب مولانا و حافظ واژه‌هایی می‌بینم، مانند «عشق» «ساقی» «می» و «نی»؟

آتش عشق است کاندِر «نی» فتاد

جوشش «عشق» است کاندِر «می» فتاد ۵/۱

آیا این‌ها واژه‌های کلیدی نیستند که ریشه در فرهنگ و ادب کهن ما دارند؟ و این بزرگواران خواستند با گنجاندن آن‌ها در سروده‌های خود پیوند فکری و اندیشه‌یی ما را از اجداد بسیار قدیمی ما ناگسسته باقی نگهدارند؟!

چون که گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جوییم از گلاب ۷/۱

تا چراغ بیداری و آگاهی از تاریخ و فرهنگ گذشته با طوفان‌های شور و شر ناآگاهی خاموش نشود.

چراغ است این دل بیدار، بزیر دامنش می‌دار

از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد ۵۶۳/ع

در این جا نخست به دنبال «باده» و سپس در بخش جداگانه به دنبال قالب یا «سیمرغ» می‌رویم.

«باده» در دوره‌ی کهن

برای پیدا کردن رد پای «باده»، به چهار تا هفت هزار سال به گذشته باز می‌گردیم. در آن زمان آریاییان هندو ایرانی در مهرباب‌ها و پرستشگاه‌های خود جرعه‌یی از مایعی را می‌نوشیدند که آمیخته‌یی از شراب و آب و شهد گیاهی بود. و آنان به این باور بودند که نوشیدن آن «باده» آنان را با ایزدانشان که مظهر و نماد عشق و پاکی هستند، هم پیمان می‌کند، و آن ایزدان یا فرشتگان عبارت بودند از:

ایزدبانوی خورشید	ایزدبانوی آب	ایزدبانوی زمین
سیمرغ	آناهیتا	آرمیتا

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق

غ / ۱۳۱۱

باز برآمد ز جان نعره وهی‌های عشق

هنوز هم نمایندگان ملت‌ها، پس از بستن قراردادها و پیمان‌نامه‌ها، جام‌های خود را برای ادامه‌ی دوستی و همبستگی بالا می‌برند، که یادگاری‌ست از آن زمان‌های دور و دراز. هم‌چنین اجداد ما بر این باور بودند که آن «می» به آنان سلامتی، عشق و شادابی می‌بخشد و آن‌ها را از هر گونه گزند و بدی پاک نگاه می‌دارد.

بیا ساقی آن «می» که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

«می» ام ده مگر گردم از عیب پاک
بر آرم به عشرت سری زین مغاک

مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن

حافظ

«باده» در دوره‌ی میانی

پس از چند هزار سال آن «باده» از مهربانِ مهربان به آتشگاه زرتشتیان و به
کوی میخانه‌ی دیر مغان راه می‌یابد. این بار وصف آن را از زبان هاتف
اصفهانی می‌شنویم.

دوش از سوز عشق و جذبه‌ی شوق
هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

پیری آنجا به آتش افروزی
به ادب گرد پیر مغ بچگان

عود و چنگ و دف و نی و بربط
شمع و نقل و گل و می و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان

من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا به گوشه یی پنهان

پیر پرسید کیست این؟ گفتند
عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت جامی دهدش از «می ناب»
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
سوخت هم کفر از آن وهم ایمان

«باده» در آیین مسیح

قرن‌ها گذشت، آیین مهرپرستی، چهره‌ی جهانی پیدا کرد. کشف معبدهای مهربان (میترایسم) هنگام خاک‌برداری و بازسازی کلیساهای قدیمی در روسیه، فرانسه، ایتالیا و آلمان و پیدا کردن مهراب‌ها و مجسمه‌های میترا که اکنون در موزه‌ی واتیکان نگهداری می‌شود تأیید کننده این مدعاست. این آیین کهن هندوان و ایرانیان، با داشتن ریشه در عشق و مهربانی در آغاز قرن چهارم میلادی*، در زمان امپراتور بزرگ کنستانتین، با آیین عیسوی درهم آمیخته شد. مشابهی آن «باده» به کلیساها راه یافت، این بار آن باده‌ی مقدس به عنوان نماد خون مسیح در عشای ربانی به وسیله‌ی پیر کلیسا، به پیروان عیسی، و یا دوستداران اندیشه‌ی او برای هم پیمان شدن با مسیح چشانده شد. نوشندگان آن «باده» به این باورند که آن می پاک به آنان صفت عشق و مهر و پاکی همانند مسیح خواهد بخشید.

صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره‌ی

یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیکخو

غ/ ۲۸۰۵

گشت جانم زان صراحی بی خودی خماره‌یی

«باده» در دوره‌ی نو

چند قرن پس از میلاد، با برپایی آیین اسلام، بسیاری از اندیشه‌های مهریان، مصریان، یونانیان، بابلیان، یهودیان، زرتشتیان و مسیحیان در آیین اسلام راه یافت. ولی نوشیدن «باده» به هر شکل و نامی حرام گردید. اما قرآن از آن به عنوان «شرابا و طهورا» نام برده، و وعده نوشیدن آن را در بهشت به مؤمنان داده است. جالب این‌جاست که آن شراب بهشتی نیز شادی و جوانی می‌آورد، نه خماری دارد و نه سردرد.*

صد کتاب ارهست جز یک باب نیست

۱۱۹۱ / ۶

صد جهت را قصد جز محراب نیست

مولانا می‌گوید: اگر صد کتاب و صد آیین است، ولی همه یک هدف دارند و آن سالم‌سازی انسان است برای جامعه‌ی سالم، و انتخاب راه رسیدن به خدا آزاد.

۶۱۰ م - آغاز بعثت پیامبر اسلام

* «اهل بهشت بیشتر از مردمان (امم) پیشینان هستند تا امت مسلمان، در آن‌جا پسران جوان

به آنان شراب ناب می‌دهند که نه سردرد دارد و نه مستی و نه خماری.»

آیه ۱۳ تا ۱۹ سوره‌ی ۵۶

مسلم و ترسا یهود و نیک و بد
جملگان را هست رو سوی اَحدُ

کفر و اسلام کنون آمد عشق از ازل است.

عشق همانند دانه‌ی باران ازلی و ابدی‌ست. اما واژه‌های «کافر» و «مومن»
جدید و جایی در خانه‌ی عشق ندارند.

جان سیمرغی که آمد سوی قاف جمله‌ی عالم از او بافند لاف

۶۷۶ / ۴

سیمرغ برخاسته از اندیشه‌ی بسیار کهن آریاییان (هندوان و ایرانیان) است، و نمادیست از خورشید، و سرچشمه دارد در آیین مهرپرستی یا میترایسم، این مرغ در طی چند هزارسال به تمدن‌های دیگر مثل مصر، یونان، روم و چین پر و بال گشود، و با نام‌های گوناگون در فرهنگ آنان جلوه‌گری نمود، ولی هرگز گستره‌ی پرواز به وسعت آسمان ادب ایران نداشته است. صفت و ویژه‌گی‌هایی که برای او نوشته‌اند یکسان است و آن‌ها عبارتند از:

* تنهاست و هرگز جفت نمی‌پذیرد.

سیمرغ: Phoenix، یکی از لقب‌های ایزدبانو خورشید قاف: نام اسطوره‌ای البرز کوه
لاف: خودستایی به دروغ هندوان: جمع هندو: پیروان کیش هندویی (هندویسم)

* دانا و خردمند است، و از رازهای نهان آگاهی دارد.

* زیبا و خوش آب و رنگ است.

* بخشنده و مهربان و جاودانه است.

* نام دارد و نشان ندارد.

* در آتش می‌میرد، و دوباره از میان نور شعله‌های خود زنده می‌شود.

* انسان هنر موسیقی و آواز را از او آموخته است.

فلسوفی بود و دمسازش گرفت

علم موسیقی ز آوازش گرفت

عطار

مولانا می‌گوید، این نیاکان ما بودند که به کالبد سیمرخ جان بخشیدند و او را نماد شادی و مهربانی نمودند و از نیست به هست آوردند.

قالب از ما هست شدنی ما ز او

عدد هفت برای ایرانیان همانند خیلی از مردم دنیا، عدد خوشنامی‌ست. و شماره ۲۱ که از سه هفت به وجود می‌آید شماره‌ی کامل نیک‌بختی و پیروزی‌ست. بدین روی روز بیست و یکم از هر ماه شمسی به نام «ایزد سیمرخ» یا «ایزد عشق و شادی» نام‌گذاری شده است.

سیمرخ در فرهنگ و ادب ایران با نام‌های: هما، عنقا، رام، رخ و قُقنوس

آمده است.

چون این مرغ به نشان عشق و شادی‌ست، به این دلیل به او «رام» گفته‌اند. واژه‌ی «رامشگر» به معنی نوازنده و خواننده از آن گرفته شده است. هم‌چنین کلمه‌ی «بایرام» در زبان آذری به معنای جشن و شادی از همین سرچشمه است. و از این ریشه‌ی فکری‌ست که صوفیان عشق، در گردهمایی‌های خود، موسیقی و رقص و آواز دارند.

حضور و پیدایی این مرغ نیک‌بختی را که قرن‌ها پیش از زرتشت بوده، نخست در «اوستا» کتاب زرتشتیان با عنوان «شاه‌مرغ» و سپس در شاهنامه‌ی فردوسی، و منطق‌الطیر عطار و هم‌چنین در سروده‌های مولانا باز می‌یابیم.

دلنشینی و امتیاز در رنگ و بوی دل‌انگیز گلستان سخنان بزرگان ما در آن‌ست که تکیه و ریشه به پشتوانه‌ی ادبی و فرهنگی ایران کهن دارند.

سیمرغ در شاهنامه‌ی فردوسی

فردوسی چند بار «سیمرغ» را در داستان‌های شاهنامه آورده، تا شخصیت مهرورز و خردگرای او را بنمایاند.

نخست او «زال» را که در صحرا تنها رها شده بود، می‌یابد و او را با خود به کوه قاف می‌برد و تا سن جوانی در پناه خود نگه می‌دارد. (یعنی سیمرغ مهربان و نگهدارنده است.)

دوم بار هنگام زاده شدن «رستم» به «رودابه» کمک می‌رساند. (یعنی او حکیم و فرزانه است.)

سوم بار، سیمرغ به رستم یاری می‌دهد تا در جنگ با اسفندیار پیروز شود. (یعنی او یاری‌دهنده‌ی راستکاران است.)

در این‌جا فشرده‌یی از داستان زاده شدن «رستم» قهرمان ملی ایرانیان را از زبان فردوسی برایتان می‌آورم، تا از گلزار سخن این بزرگوار مشام جانتان تر و تازه شود.

«رودابه» همسر «زال» است و زنی ست زیبا و خوش‌اندام، فرزندی در شکم دارد، که هنگام زاده شدن او فرا رسیده و سنگینی بار فرزند او را ناتوان کرده و درد تمام وجودش را فرا گرفته است.

رودابه در دل از ایزدمهر یاری می‌خواهد و سیمرغ به یاریش می‌شتابد و به «ماما» می‌گوید به دلیل درشت بودن نوزاد، امکان زاییدن از راه «رحم» مشکل است، زایش می‌بایست با پهلو شکافی انجام پذیرد.

رودابه از شنیدن عمل جراحی می‌ترسد، می‌گرید و می‌گوید: «که چگونه ممکن است، کودک از پهلو زاده شود؟»

**فرو ریخت از مژه سیندخت خون
که کودک ز پهلو کی آید برون؟**

از این روی پزشکی، نخست به رودابه شراب می‌خوراند تا درد و ترسش

گرفته شود.

بیامد یکی موبدی چرب دست
مر آن ماهرخ را به می کرد مست

سپس پهلوی او را پس از پاک کردن با شیرهی گیاهی، می شکافد، و نوزاد
را با زبردستی و استادی به دنیا می آورد.

بکافید بی رنج پهلوی ماه
بتایید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان این شگفتی ندید

از آن پس بریدگی پهلوی را می دوزد و با مرهمی گیاهی آن را درمان می کند.

همان دردگاهش، فرو دوختند
به دارو همه درد بسپوختند

آن گاه پیاله‌یی دیگر شراب به رودابه می دهد تا بخوابد و آسودگی یابد.

شب‌انروز مادر ز می خفته بود
ز می خفته وهش ازو رفته بود

و هنگامی که «رودابه» از خواب بیدار می‌شود به او شادباش می‌گویند و
سکه‌های طلا و سنگ‌های قیمتی به او پیشکش می‌دهند و سپاس آفریدگار
به جا می‌آورند.

چو از خواب بیدار شد سروبن
و سیندخت بگشاد لب بر سخن

برو زر و گوهر بر افشانند
ابر کردگار آفرین خوانند

و نوزاد را به مادر می‌سپارند و او از دیدن فرزند شاد و شکفته می‌شود و
می‌گوید: «آه خدای من چگونه از آن همه غم و رنج رستم.» زال با
مهربانی همسرش را می‌بوسد و با هم پیمان می‌بندند که نام پسر خود را
«رستم» بگذارند.

بخندید از آن بچه سرو سهی
بدید اندرو فر شاهنشهی

«برستم» بگفتا غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر

سپس سیمرغ با آرزوی شادکامی برای آنان هنگام جدا شدن یک «پر» خود را به رودابه پیشکش می‌کند تا آن را به زخم پهلوی خود بمالد و شفا و نیک‌بختی بیابد.

بر آن مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایه‌ی فر من

فردوسی با آوردن این مرغ خوشبختی در داستان‌های خود می‌خواهد نام او را برای همیشه در ذهن‌ها زنده نگهدارد و افزون بر آن به ما بنمایاند که دانش پزشکی و جراحی ایران پیش از حمله‌ی عربان چه قدر شکوهمند و باارزش بوده است.

سیمرغ در منطق‌الطیر عطار

عطار نیشابوری فرزانه‌یی از خراسان برای معرفی «سیمرغ» حکایتی در کتاب منطق‌الطیر دارد که در این جا فشرده‌ی آن را برایتان بازگو می‌کنم.

هدهد راهنمای مرغان شد تا آنان را بر فراز کوه قاف جایگاه سیمرغ ببرد.
مرغان از هر نوع و رنگی گرد آمدند، عده‌یی از آنان سست گام و بی‌اراده
بودند و فکر خطر راه، آنان را ترسانده بود.
هدهد به آنان می‌گوید: «عاشق دارای هدف پاک و نیکوست، و هرگز از
خطر نمی‌ترسد و به جان نمی‌اندیشد.»

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان کآنک عاشق شد نیاندیشد ز جان

سرانجام آنان که دل گرم از عشق و امید بودند، به دنبال هدهد به سوی
کوه قاف پر کشیدند، ولی در بین راه صدها مرغ به خاطر گرسنگی،
تشنگی و گرفتگی پر و بال، از ادامه‌ی راه باز ماندند و فقط تعداد اندکی به
آنجا رسیدند.

ز آن همه مرغ اندکی آنجا رسید از هزاران کس، یکی آنجا رسید

آن دسته از مرغان که در بالای کوه قاف فرود آمدند، و با شادمانی
همدیگر را به آغوش کشیدند، چون به خود نگاه کردند، دیدند که سی
عدد مرغ بیشتر نیستند.

چون نگه کردند آن سی مرغ زود
بی شک این سی مرغ، آن «سیمرغ» بود

عطار در این قصه به طور پوشیده می گوید که «سیمرغ» ساخته‌ی فکر بشر است. و هر کسی می تواند در درون خود آن مرغ خردمند و پیام دهنده به امید و شادی را داشته باشد و از او نیرو بگیرد، و از سوی دیگر پیام می دهد چنانچه ما انسانها با هم باشیم و با هم برای هدفی انسانی بپاخیزیم و به پرواز در آییم همه سیمرغ خواهیم بود. زیرا ما انسانها به مراتب برتر از سیمرغ افسانه‌ی هستیم و هر یک همانند گوهری بی همتا.

ما به سیمرغی بسی اولی تریم
زانک سیمرغ حقیقی گوهریم

سیمرغ در مثنوی و غزل مولانا

من خرقه ز «خور» دارم، چون لعل و گوهر دارم
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک

غ / ۱۳۱۶

سرچشمه‌ی فکری مولانا از آیین مهرپرستی است. او خیلی روشن، خرقه‌پذیری خود را از این آیین کهن ایرانی اعلام می‌نماید. و هرگز خرقه‌های صوفیان زهدگرای پشمینه‌پوش آلوده‌به خرافه را نمی‌پذیرد.

ز آن اسیر این دو سه گلدسته‌ایم
که در گلزار بر خود بسته‌ایم

۱۲۳۸/۶

او برای رهایی از بیچاره‌گی و اسارت پوچی‌ها، راه گلزار عقل و منطق را به ما می‌نماید. زیرا می‌داند برخی از ما بر سر و روی خود جوال نادانی کشیده‌ایم، از این روی از ما می‌خواهد که این جوال را بدرانیم و خود را آزاد سازیم و سر را بیرون بیاوریم و جهان هستی را با نگاه دانش ببینیم نه با نگاه دین.

گفتم که ما را هم، کامه بنما
گفتا که اینک، تو در جوالی

بدران جوال و، سر را برون کن
تا خود ببینی، کاندرا چه حالی

کام یا کامه: رویا، آرزو، واژه‌ایست از پارسی باستان

اندر ره جان، پا را مرنجان

زیرا «همایی»، با پر و بالی

غ/ ۳۳۵۸

مولانا خود را دست پرورده‌ی فکری ایزد عشق می‌داند، نیکونژاد، راست کردار و شادی‌بخش، نه همانند مرده‌پرستان هم‌چون کرکس.

باز سلطانم خوشم نیکو پی‌ام

فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام

۶/ ۱۲۱۳

ترک کرکس کن که من باشم کست

یک «پر» من بهتر از صد کرکست

او به ما عزت نفس می‌دهد تا ما با اتکا به گوهر وجود خویشتن، از بندگی به آزادگی و از نادانی به دانایی برسیم. از این روی به ما می‌گوید که تک تک ما می‌توانیم «سیمرغ» باشیم به شرط این‌که خود را باور کنیم و همت به خرج دهیم تا از هرگونه آلودگی ذهنی، فکری و عادت‌های خود را برهانیم. و این به دست کسی انجام نمی‌شود، جز دست‌های بااراده‌ی خودمان.

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی

مفروش خویش ارزان، که تو بس گران‌بهای

بگریز ز بی‌اصولان، مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی، که تو از بلند جایی

تو چو باز پای‌بسته، تن تو چو کُنده برپا
تو به چنگ خویش باید، که گره ز پا گشایی

تو ز خاک سر برآور، که درخت سر بلندی
تو پیر به قاف قربت، که شریفتر «همایی»

ع/ ۲۸۴۰

طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد

ع/ ۳۱۴

مولانا در بشارت آیین دوست داشتن انسان، و مقام ارزشمند او از تمامی مکتب‌ها و اندیشه‌ها کمک فکری گرفته است، به ویژه از آیین مهریان (میترایسم) که نخستین سنگ زیربنای همه‌ی دین‌هاست.

آیین و یا روش فکری او در چهارچوب مذهب خاصی نمی‌گنجد، زیرا فرا مذهب است. هدف او رام کردن اسب سرکش درون و خاموش کردن شراره‌های حرص و حسد و کینه است.

در فرهنگ و ادب ایران عدد هفت به نشان شانس و نیک‌بختی است. چرا که :

- ۱- آموزش در آیین مهر، در هفت کلاس انجام می‌شود.
- ۲- رستم قهرمان ملی ایرانیان هفت‌خان را پشت‌سر می‌گذارد، تا توتیای چشم را برای بینش‌مندی کشف نماید.
- ۳- ماه هفتم سال خورشیدی به نام ایزد بانوی «مهر» است، که در نخستین روز این ماه فرزندان ایرانی به مدرسه و یا دانشگاه می‌روند.
- ۴- عطار نیشابوری هفت وادی را می‌پیماید تا به ما بیاموزد که چگونه همانند «سیمرغ» خواهنده‌ی فرازمندی و فرزاندگی باشیم.
- ۵- مولانا سروده‌های خود را در هفت دفتر فراهم می‌آورد، یک دفتر غزل و شش دفتر مثنوی.

ای حیات دل حُسام‌الدین بسی
میل می‌جوشد به قسم سادسی

پیشکش می‌آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

۱۰۲۷/۶

آتش عشق، از نواها گشت تیز

پایه‌های فکری هندیان و ایرانیان پیش از اسلام بر موسیقی و فلسفه استواری داشته است. موسیقی برای پرورش جان، و فلسفه برای پرورش خرد، مولانا این هر دو را در آیین عشق گنجانده و همیشه سروده‌های خود را با نوای خوش موسیقی و آواز دلنشین ارائه داده است. از این روی می‌گوید، «آتش عشق» به خاطر همراه بودن با شعر و ترانه و موسیقی توانسته است شعله ور شود و گسترش یابد.

سماع آرام جان زندگان است

۳۳۹ / غ

کسی داند که او را جان جان است

از دیدگاه او سماع به معنی چرخ زدن به دور خود نیست، بلکه به معنای

آواز خوش با همنوایی نوازندگان برای رسیدن به وجد و حال و رقص است. و آن پیام و یادگاری ست از دوران شادی بخش گذشته.

سماع چیست؟ ز پنهانیان دل پیغام

دل غریب بیابد ز نامشان آرام

غ/ ۱۷۳۴

می‌افزاید که شعر و ترانه می‌بایست پیام خردمندانه داشته، امید دهنده و فرحبخش باشد و غم را از دل بزداید، زیرا موسیقی شاد و دلنشین می‌تواند بر تمامی یاخته‌های بدن تأثیر نیکو گذارد و کام دل را شیرین کند، و تنفس جلدی را آسان نماید.

شکفته گردد از این باد شاخه‌های خرد

گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام

حلاوت عجیبی در بدن پدید آید

که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام

او از بین سازها به «رباب» عشق بیشتری نشان می‌داد و آن را نرم و نیکو می‌نواخت و شعرهای خود را با آواز خوش می‌خواند.

هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو
تا ز نواش پی برد دل، که کجاش می‌زنم

ع/۱۴۰۵

در دل هر فغان او چاشنی‌یی سرشته‌ام
تا نبری گمان که من، سهو و خطاش می‌زنم

مولانا برای توجیه ضروری بودن موسیقی برای جان آدمی، و لغو حرام
بودن آن می‌گوید :

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن نغمه‌ها بشنوده‌ایم

نالهی سُرنا و تهدید دُهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل

رودک و چنگ و رباب و سازها
اندکی ماند به آن آوازه‌ها

ع/۶۷۱

مگر نه آنست که در روز قیامت اسرافیل به ناقور خود خواهد دمید و
فرشتگان دُهل خواهند کوبید تا تمامی مردگان از گور برخیزند؟ اکنون نیز

خوانندگان و نوازندگان و رقصندگان همان کار اسرافیل و فرشتگان را انجام می‌دهند.

روح‌های مرده جمله پرزنند

۶۷۶ / ۴

مردگان از گور تن سر برزنند

تا جان‌های غمزده و مرده از گور تن آدمی بپاخیزند و با ترنم موسیقی زنده شوند و شادی و طرب نمایند.

پند گفتن با جهول خوابناک

۷۴۲ / ۴

تخم افکندن بود در شوره خاک

کسی که از چیزی یا موضوعی بی‌اطلاع است، می‌تواند بپرسد یا بخواند تا به آگاهی برسد. ولی کسی که می‌شنود و می‌خواند و هم‌چنان در ناآگاهی‌ست و بی‌خبری خود را تکرار می‌کند جاهل است و پند گفتن با او بی‌نتیجه.

زانکه جاهل جاهل را بنده بود

۷۴۲ / ۴

چون که تو پندش دهی او نشنود

مولانا در این مورد قصه‌ای شنیدنی دارد که دارای حکمت است، او

می‌گوید: صیادی، دام نهاد و مرغ کوچکی شکار کرد، مرغ را از دام بیرون آورد، تا به خانه ببرد و او را بخورد، در بین راه مرغ به صیاد گفت: «تو تا به حال گوشت گاو و گوسفند زیادی خوردی و سیر نشدی، بی‌شک از خوردن من نیز سیر نخواهی شد. ولی اگر مرا آزاد کنی، سه پند به تو خواهم داد، که نیک‌بختی از آن تو خواهد شد. پند اول را بر روی دست‌های تو و دومی را بر روی دیوار و سومی را هنگامی که بر روی شاخه‌ی درخت نشستم، به تو خواهم گفت.

هَل مَرَاتَا كِه سِه پندت بر دهم
تَا بَدَانِي زِير كَام يَا اِبْلَهَام

۷۴۱ / ۴

صیاد قبول می‌کند و پای مرغ را می‌گشاید، و مرغ بر روی دست او می‌نشیند و می‌گوید: «اولین پندم این است که: حرف محال یا سخن غیرمنطقی را از کسی قبول نکن.» سپس می‌پرد و بر روی دیوار می‌نشیند.

آنچه بر دست است این است آن سخن
که محالی را ز کس باور مکن*

و می‌گوید دومین پندم این است که: «هرگز بر گذشته حسرت مبر و از

*. پیرمغان حکایت معقول می‌کند معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم حافظ
پیرمغان: زرتشت

آنچه از دست دادی، اندوهگین مباش.

گفت دیگر بر گذشته غم مخر
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر

۷۴۱ / ۴

و اما قبل از آن که بر روی شاخه‌ی درخت پرواز کنم، باید به تو بگویم که در سنگدان من یک سنگ گرانبها به وزن ده درم وجود دارد که اگر تو مرا رها نمی‌کردی آن متعلق به تو و فرزندان می‌بود.

صیاد فوری ناراحت می‌شود و از کرده‌ی خود پشیمان، و می‌گوید: «چه کار احمقانه‌ای کردم که تو را رها نمودم. ای مرغ زیرک چرا مرا فریب دادی؟»

مرغ می‌گوید: «مگر به تو نصیحت نکردم؟ اگر می‌خواهی به گمراهی و به راه جهل نیفتی هرگز حرف محال و نشدنی را باور نکن، و دومین بار به تو نگفتم؟ حسرت آنچه از دست داده‌ی نخور، پس به راستی یا پند مرا نفهمیدی و یا کری.

چون گذشت و رفت، غم چون می‌خوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

۷۴۲ / ۴

جنه‌ی مرا نگاه کن، چه قدر کوچک هستم، من سه درم وزن بیشتر ندارم،

چگونه ممکن است یک سنگ ده درمی در درون سنگدان من باشد؟»
صیاد لحظه‌ای بُوَهِت زده نگاه می‌کند و می‌گوید: «خوب حالا پند سوم را به
من بگو.»
مرغ می‌گوید: «چون به پندهای اول و دوم من گوش نکردی و عمل
نمودی، پند سوم را به تو نخواهم گفت چون بی‌فایده است.»

گفت آری خوش عمل کردی به آن

۷۴۲/۴

تا بگویم پند سوم رایگان

در این قصه، صیاد نماد خود ماست، و پرنده نماد سیمرغ درونی ما که راه
نیک‌بختی را بر پایه‌ی منطق و خردمندی به ما می‌نماید. ولی ذهن بیمار
ما از درک آن عاجز است. جهل تنها بی‌خبری نیست، بلکه اطمینان و
ایمان داشتن به ژاژها و خرافه‌هاست. وقتی سخن محال را پذیرفتیم و به
آن امر عادت کردیم، ذهن و عقل ما بیمار خواهد شد. همانند کامپیوتری
که دارای ویروس باشد. این عقل بیمار قدرت جداسازی راست از ناراست
را از دست می‌دهد و هر اباطیلی را می‌پذیرد، و آدمی می‌شود، آدمک
کوکی، و از خود اندیشه‌یی و اراده‌یی نخواهد داشت.

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران

غ/ ۲۰۷۳

حدیث چشم مگو با جماعت کوران

هر درونی که خیال‌اندیش شد

۳۴۹ / ۲

چون دلیل آری خیالش بیش شد

کسی که دچار خیال‌های واهی‌ست و ناممکن را به راحتی باور می‌کند، هرگاه بخواهی آگاهی کنی، و با دلیل و منطق سخن بگویی، او به خیال‌های دیگر گرفتار خواهد شد، زیرا بدگمانی و نادانی راه گوش عقلی و اندیشمندی او را بسته است. از این روی سخن گفتن با او دیوانگی‌ست.

گفت هر مردی که باشد بدگمان

نشود او راست را با صد نشان

پس جواب او سکوت است و سکون

هست با آبله سخن گفتن جنون

در آموزه‌های مولانا «فرعون» نماد تکبر و خودخواهی‌ست. هر انسان ممکن است «فرعونی» در ذهن خود داشته باشد. برای نمونه وقتی کسی می‌گوید: «من می‌خواهم این چنین باشد و اجرای آن چون و چرا ندارد.» دارنده‌ی چنین فکری، بیمار است. و در ایده‌های خود هلاک خواهد شد. مولانا می‌خواهد که ما فرعون درون خود را بشناسیم و با او به مبارزه برخیزیم و قدرت را از او بگیریم. اگر موفق شدیم، بی‌شک زبان ما نرم‌تر،

از سروده‌های مولانا / ۸۱

آهنگ گفتار ما ملایم‌تر و نوع برخورد ما با دیگران مهربان‌تر خواهد شد
و ما می‌توانیم به عقیده‌ی دیگران احترام بگذاریم و شخصیتی نو پیدا کنیم.

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
لیک اژدهات مجوس چه هست

۵۱۲/۳

ای دریغ آن جمله احوال تو است
که بر آن فرعون بر خواهیش بست

بندگان حق، رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار

بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را

۳۴۹/۲

چون نینی از خود آن تلپیس را

مولانا در دفتر دوم مثنوی به «شیطان» که یکی از بدنام‌ترین و عاصی‌ترین
شخصیت‌نمادین جهان است، اجازه و فرصت دفاع کردن از خود را
می‌دهد. بر پایه‌ی آنچه در کتاب‌ها آمده است، شیطان، پیش‌تر فرشته‌ی
مغرب بارگاه خداوندی بوده و اولین کسی است که در برابر ابر قدرت

جهان «نه» گفته و بر اعتراض و خواسته و حق انتخاب خود پافشاری کرده است. ولی از طرف خدا به خاطر این جرم و هتک حرمت، نه بگشتن محکوم شد و نه به شلاق.

مولانا از همین کرامت و بزرگواری خدا بهره جسته و با سروده‌ای پر معنا خود از زبان شیطان دفاع‌نامه‌یی تنظیم می‌نماید که در آن توجه‌ی خواننده را به نکته‌های زیر جلب می‌کند.

۱- همه خطا می‌ورزند، اگرچه فرشته و دست‌پرورده و تربیت شده خدا باشد.

۲- در برابر جرم و خطای دیگران نباید خود مرتکب جرم و خطای بزرگ‌تری بشویم.

۳- همه در برابر قانون مساویند حتا شیطان.

۴- هیچ‌کس اجازه ندارد حق سخن گفتن، حق دفاع کردن و حق روش زندگی و یا نوع اندیشه او را از او بگیرد.

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم

راه طاعت را به جان پیموده‌ایم

۳۴۵ / ۲

سالکان راه را محرم بُدیم

ساکنان عرش را همدم بُدیم

در این دفاع‌نامه شیطان می‌گوید: من پیش‌تر فرشته و محرم راه خداجویان و همدم ساکنان عرش بودم و پیوسته با دل و جان مطیع و فرمانبردار. همیشه مورد لطف و مهربانی او قرار داشتم، و روزگاران نیکو و پر برکتی را گذراندم. و هنگامی که به دوران کودکی خود می‌اندیشم، به یاد می‌آورم که خدا تربیت مرا به عهده داشت، او پرورش دهنده و آموزگار و استاد من بود. درونم اکنون انباشته از مهر و آموزه‌های اوست. چگونه می‌توانم این همه بزرگواری و مهرورزی او را به فراموشی بسپارم؟

اگر در برابر آدم سر ادب فرود نیاوردم، به خاطر نافرمانی نبود، بلکه به خاطر حسادت در عشق بود، زیرا نخواستم غیر از محبوبم و غیر از معشوقم در برابر دیگری سر تعظیم به زیر آورم.

چند روزی گرز پیشش رانده است

۳۴۶/۲

چشم من در روی خوبش مانده است

گرچه به خاطر این رفتار، خداوند چند روزی مرا از نزد خود رانده است ولی پیوسته امید به بخشایش بی‌کران او دارم. و تلخی این دوری را به شوق شیرینی پیوند با همه‌ی وجود تحمل می‌کنم.

آن یکی «بازی» که بد من باختم

خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می چشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

واپسین سخن من این است که در این «بازی» من پاک باخت‌ام و ماتِ
مات او. و دشنام همه‌ی خلق را با دل و جان تا ابد پذیرا هستم.

۳۵۰/۲ من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید به روز

متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهاد هر مرد و زن

مولانا در این نمایشنامه نام «بازی» می‌آورد. چرا که به اندیشه‌ی او خدا
چنین نقشی به شیطان داده است و او در این بازی کاره‌یی نبود جز اجرای
ایفای نقش، بنابراین ما اجازه نداریم کارهای زشت خود را به شیطان
نسبت بدهیم و او را لعنت کنیم. زیرا خود مسئول گفتار و کردار زشت
خود هستیم.

نیست از ابلیس از توست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه می‌روی

های و هوی می‌کشان از شادی است

مرد مستی، نیمه شبی در کنار دیواری خفته بود. پاسداری او را از خواب شیرین مستی بیدار کرد. و با تحقیر به او گفت: «هی... مستی... بگو چه خورده‌ای؟» گفت: «از آن چیزی که در کوزه هست.»

مُحتسِب در نیم‌شب جایی رسید

۳۳۴ / ۲

در بُن دیوار مردی خفته دید

گفت: هی مستی؟ چه خوردستی بگو؟

گفت: از آن خوردم که هست اندر سبو

گفت: «چه چیز در کوزه هست؟»

گفت: «نپرس که نام آن را نمی‌گوییم، و آن در داخل کوزه پنهان است.»

گفت: آنچه خورده‌ای خود چیست آن؟

گفت: آن کاندِر سبو مخفی‌ست آن

هر قدر پاسدار، اصرار به اقرار متهم داشت، مست باهوش‌تر از او بود که اقرار به نوشیدن شراب کند.

سپس پاسدار گفت: «بلند شو آه کن»

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سُخُن

گفت: «به تو می‌گوییم آه کن، تو هو هو می‌کنی.»

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی

۳۳۴ / ۲

گفت من شادم تو از غم دم زنی

مست گفت: «نمی‌دانی که آه و ناله نشانه‌ی غم و های و هوی به نشانه‌ی شادی‌ست؟»

آه از درد و غم و بی‌دادی‌ست

های و هوی می‌کشان از شادی‌ست

پاسدار گفت: «حالا نمی‌خواه به من درس اخلاق بدهی، بلند شو برویم

پاسدارخانه و زندان.»

محتسب گفت این ندانم خیز خیز

معرفت تراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز و تا زندان بیا

مست گفت: «ای آقای پاسدار دست از سرم بردار، از آدم فقیر و بی‌پول تو
چه چیز می‌خواهی؟»

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

من اگر قوت راه رفتن می‌داشتم، به خانه‌ی خود می‌رفتم، چرا باید پای
دیوار بخوابم؟ و اگر دارای عقل می‌بودم، حالا بیکار نبودم. و می‌توانستم
مانند خیلی از این شیخان بر سر کسب و کار باشم و از راه نذری و خمس
و ذکات مال و ثروتی برای خود و خانواده‌ام فراهم نمایم.
حالا خواهش می‌کنم ای سرکار پاسبان، آسوده‌ام بگذار تا دوباره بخوابم.
زیرا اطمینان دارم در این بازار آشفته تو هم راه را گم کرده و مجبور به
پذیرش این شغل شده‌ای.

گر مرا خود قوت رفتن بُدی
خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکا نمی

هم مرا زنبیل و در یوزه بُدی
هم نذورات همه روزه بُدی

بگذر از من ز آنکه گم کردی تو راه
باز جو ریش و بزرگ خانقاه

مَه دی رفت و بهمن هم بیا که نو بهار آمد
زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله‌زار آمد

درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
صبا بر خواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد

هنگامی که به غزل‌های شاعران غزل‌سرای خود نگاه می‌کنیم، سخن آغازین آنان بیشتر وصف زیبایی طبیعت است. و این به نشانه‌ی پیوند اندیشه‌ی آنان با مادران و پدران قدیمی ماست، که ستایش طبیعت عادت روزانه‌شان بود.

کارنگی نویسنده‌ی آمریکایی در گشت و گذارش به دور دنیا هنگامی که به هندوستان رسید، از تنوع آیین‌ها در جامعه‌ی آن سرزمین در شگفت

شد، به ویژه در شهر بمبئی که گروهی از پارسیان را با جامه‌های سفید هنگام ستایش طبیعت در کنار اقیانوس هند دید. او از سادگی و بی‌آلایشی آنان در آن ستایشگاه به شور و شوق در آمد و با آنان در نیایش شامگاهی همدلی کرد.

او می‌نویسد: آتش مقدس با شکوه در آن مکان تابان بود یعنی خورشید با زیبایی هر چه تمام‌تر آخرین پرتو گلگون خویش را به سطح اقیانوس می‌پاشید، و موج‌ها با نرمش به دنبال هم شناور بودند. و نسیم دلکش و روح‌نواز با عطر دریا از فراز آن‌ها به ساحل می‌وزید و آرامشی بی‌مانند را برای ما به ارمغان می‌آورد.

در این ستایشگاه جز موسیقی طبیعی از آواز پرندگان دریایی و آوای موج‌هایی که به ساحل پهلو می‌زدند صدایی دیگر شنیده نمی‌شد. به باور من هیچ ستایشی را بهتر و ساده‌تر از این نمی‌توان یافت، که انسان با لذت بردن از طبیعت بتواند با تمام دل به شکوه و عظمت آفریننده گیتی، سر تعظیم و احترام فرود آورد.



شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طیب جمله علت‌های ما

۶ / ۱

عشق پرتو مهر است، و نماد خدا و طیب همه‌ی علت‌ها و پادزهر همه‌ی نابسامانی‌ها و خشونت‌طلبی‌ها.

بنابراین چگونه ممکن است با نام «خدا» دلی را بیازاریم و تنی را با شلاق زخمی نماییم و یا جان انسانی را از او بگیریم.

از این روی هر راهی و هر مذهبی که آغشته به آزاری باشد، راه عشق و راه خدا نیست.

در این مورد برای فهم پاره‌ای از شعرهای مولانا که اشاره‌های تاریخی در آن دیده می‌شود و روی سخنش با آن دسته از شیخان خرقه‌آلوده که از اسلام و دین دست‌آزاری برای منافع خود ساخته بودند، آگاهی کوتاه و فشرده از رحلت پیامبر اسلام تا درگذشت مولانا ضروری می‌نماید.

۱۱ تا ۴۰/خ

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو

۹۵/۱

وعده‌های آن لب چون قند کو

بعد از رحلت پیامبر اسلام ۱۱/خ اختلاف بر سر جانشینی و در دست گرفتن قدرت آغاز شد. بحث و گفتگو به مشاجره و کشمکش رسید. از طرف دیگر آنانی که به شعار و وعده‌ی «مسلمانان با هم برادرند» دلبسته بودند، جیب‌ها و سفره‌هایشان خالی ماند. جامعه به خاطر فاصله طبقاتی شدید، دچار خشم و عصیان گردید، و شورش‌ها آغاز شد. تنگدستان و فریب‌خوردگان، راه‌حل رادر کشتن خلیفگان می‌دانستند. بعد از درگذشت ابوبکر آنان عمر و عثمان و امام علی را با زخم شمشیر ترور کردند، ولی سوگمندان چیزی به نفع تنگدستان و حق‌طلبان تغییر نکرد، فقط راه برای کسب قدرت طایفه‌ی دیگر آسان‌تر شد.

دوره‌ی حکومت خلفای راشدین بعد از ۲۹ سال، با شهادت امام علی در سال ۴۰/خ پایان پذیرفت.

از رخداد‌های مهم این دوره برپایی قانون جهاد، یورش به سرزمین ایران در زمان عمر و کشته‌شدن یزدگرد سوم پادشاه ساسانی در سال ۳۰/خ، اجرای سنت ناخوشایند شلاق بر پیکر انسان، گسترش کینه‌توزی، ترور و آدمکشی، تسلط آنان بر سوریه و مصر و گردآوری قرآن در زمان عثمان

در سال ۳۲/خ بوده است.

۷۷۶ / ۴

هر که را مردم سجودی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آکنند

این تکبر زهر قاتل‌دان که هست
از می پر زهر شد او گیج و مست

گر نه زهر است این تکبر پس چرا؟
کشت «شه» را بی‌گناه و بی‌خطا

۴۱ تا ۱۲۸/خ*

۷۷۶ / ۴

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
که سر ایشان ز تن بیریده‌اند

از سال ۴۱/خ نوبت به خلفای اموی رسید، معاویه، یزید و... آنان مرکز فرماندهی خود را از کوفه به دمشق مستقر نمودند، و از ثروت بادآورده و به یغما برده از ایران و مصر، کاخ‌ها و ساختمان‌های مجلل در سوریه ساختند و امکانات رفاهی و تفریحی برای خود ایجاد نمودند.

*. ۶۶۲ تا ۷۴۹ م

۶۵۳ م = ۳۲/خ

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد

۱۰۵۲ / ۶

نفس او بی طاقت آمد در گشاد

خزانه‌ی آنان پر بود از مالیات‌های غیر عرب. این مالیات را «مال‌الله» نام نهادند و از آن بیشتر برای مصرف طبقه‌ی خودی و زندگی پر تجمل دربار حکومتی معاویه و یزید و جانشینان و فرماندهان آنان خرج می‌شد.

گشت مستک آن گدای ژنده دلوق

۴۴۳ / ۳

از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست

و آن قبول و سجده خلق ازدهاست

هست صیاد ار کند دانه نثار

۸۳۲ / ۵

نی ز رحم وجود بل بهر شکار

از بودجه‌ی این خزانه توانستند نیروی شمشیرزن و ابزار جنگی برای گسترش نفوذ خود و برای پایداری حکومتشان با نام اسلام استفاده کنند، مردم غیرمسلمان دو راه داشتند یا پذیرش اسلام و یا تحقیر و کشته شدن، به دستور الله. دیگر آن عبارت معقول «لا اکراه فی الدین» به معنی قبول

دین اجباری نیست به فراموشی سپرده شد. ایدئولوژی نژادپرستانه‌ی عرب بر ایدئولوژی اخلاق و انسان‌دوستی پیشی گرفت. جامعه طبقه‌بندی و دل‌ها تنگ و ناخوش گردید و صدها فرقه به وجود آمد و جنگ و خونریزی امری عادی شد.

فتنه زاد و کرد عالم را خراب

۶۰۶/۳

شرق و غرب افتاد اندر اضطراب

چون مراتب گشت دل‌ها تنگ شد

هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بسیار شد خامش شدم

مسئله تسلیم کردم، تن زدم*

از رخداد‌های مهم این دوره چیره شدن عربان مسلمان در سال ۹۰/خ به کشور اسپانیاست.

خلفای اموی، ۸۷ سال حکومت کردند و سرانجام آنان نیز همانند حاکمان پیشین بار بستند و در سال ۱۲۸/خ در کوچه‌های تاریخ ناپدید شدند.

*. این سه بیت در مثنوی چاپ جدید، ناشر، ذهن آویز از ص ۴۹۸ حذف شده است.

۷۴۹م = ۱۲۸/خ

۷۱۱م = ۹۰/خ

گر از این دولت نتازی خز خزان

۷۶۵ / ۴

این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب که نبود پایدار

۷۶۶ / ۴

چون کنند آخر کسی را پایدار

۱۲۹ تا ۶۳۷/خ*

پس از امویان، دسته‌یی تازه نفس و جویای نام و خواستار جاه و مال از راه رسیدند و خود را از فرزندان عباس، عموی پیامبر اسلام، دانستند و حکومت اسلامی را به دست گرفتند و پایتخت را از دمشق به بغداد منتقل کردند.

حُب جاه و سروری دارد از آن

۵۳۴ / ۳

می‌شمارد خویش از پیغمبران

عباسیان در طول حکومت ۵۰۸ ساله‌ی خود، صاحب جاه و جلال عظیم شدند. و در سراسر سرزمین‌های تحت اشغال فکری خود، نمایندگان تبلیغاتی، مالیاتی، اطلاعاتی و اجرایی داشتند. خلفای اسلامی خود را

جانشین پیغمبر و مظهر «الله» روی زمین می‌پنداشتند و تمام مردم را فرمانبردار دستورات خود، هر اعتراضی، هر صدایی و هر نوشته‌یی که موجب بیداری و آزاداندیشی خلق می‌شد، آن را در نطفه با خشونت و بی‌رحمی خفه می‌کردند. خلفای عباسی، جامه‌ی سیاه می‌پوشیدند و دستار سیاه بر سر می‌گذارند، مولانا آنان را به مار سیاه تشبیه کرده است.

اژدها گشته است، آن مار سیاه

۳۲۹/۲

آن که کرمی بود، افتاده براه

علم و مال و منصب و جاه و قران

۷۰۳/۴

فتنه آرد در کف بد گوه‌ران

از کارهای سیاه و ننگین آنان که تاریخ هیچ‌وقت آن‌ها را فراموش نخواهد کرد، ایجاد رعب و وحشت در دگران‌دیشان و آزاداندیشان و به قتل رساندن خردمندان با برچسب بی‌ایمانی بود.

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود

۳۲/۱

گفت او در گردن او طوق بود

هر که او بیدارتر پر دردتر

۴۲/۱

هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند

۴۸/۱

وز لئیمان ظلم و لعنت‌ها بماند

در دوران حکومت خلیفگان عباسی، نژادگرایی شدت بیشتری گرفت، مردمان غیر عرب کوچک شمرده می‌شدند و واژه‌های تحقیرآمیز همانند: موالی، کافر حربی، کافر ذمی، عجم، مجوس، گبر، ملحد، جهود، مشرک، رافضی و همانند آن به عنوان دشمن اسلام و دشمن حکومت اسلامی بغداد در فرهنگ خلیفه‌گری، پدیدار گشت، و سوگمندان سستی شد برای تقلیدگرایان بعدی.

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای

۶۲۲/۳

در نبرد و غالبی آغشته‌ای

دوست از دشمن همی نشناختی

۷۶۵/۴

نبرد را کورانیه کژ می‌باختی

دشمن تو جز تو نبود ای لعین

بی‌گناهان را مگو دشمن به کین

در این گپرو دار که سه حکومت بیمار یعنی :

۱- حکومت محمد خوارزمشاه

۲- حکومت اسماعیلیان

۳- حکومت خلفای عباسی

بر مردم بیچاره‌ی ایران زور می‌گفتند و باج می‌خواستند، پادشاه ایران به دلیل داشتن سیاست خارجی خصمانه که ناشی از نادانی و بی‌تدبیری او بود، موجبات حمله‌ی چنگیز را فراهم نمود.

چون که جاهل شاه و حاکم او شود

۷۰۴/۴

جمله کشور مار و کژدم پر شود

«چنگیزخان مغول» در سال ۵۹۸/خ همانند گردبادی سهمگین از شمال خاوری به سوی ایران بی‌دفاع حمله آورد و کشتار و خرابی زیاد از خود به جا گذاشت و به حکومت پادشاهی خوارزمشاهیان پایان داد.

خیز و بنگر کاروان ره زده

۷۰۴/۴

غول کشتیان این بحر آمده

سی و هفت سال پس از یورش چنگیز، مرد دیگری از آن تبار به نام «هلاکوخان مغول» بر کرسی قدرت نشست. او توانست با تدبیر وزیر اندیشمند خود، «خواجه نصیرتوسی» که ریشه‌ی ایرانی بودنش بر مذهبی

بودنش می‌چربید، و به دنبال فرصت تاریخی می‌گشت، در سال ۶۳۵/خ نظام حکومتی شیعه افراطی اسماعیلی را درهم بپاشد. هر چند که پاره‌یی از آنان توانستند به سوریه و لبنان و مصر بگریزند. در این کارزار هزاران انسان ناآگاه که چشم و گوش بسته مسحور آن صبح کاذب، یعنی «حسن صباح» و جانشینانش شده، و با آن کاروان به سوی سراب همسفر بودند، جان خود را از دست دادند.

مولانا با اشاره به آن «حسن» و حسن‌هایی که بعدها خواهند آمد می‌گوید:

ره نمی‌داند قلاووزی کند
جان زشت او جهانسوزی کند

که بی‌تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن روسیا

۷۰۴/۴

صبح کاذب خلق را رهبر می‌باد
کو دهد بس کاروان‌ها را بی‌باد

۹۱۷/۵

دو سال بعد، هلاگوخان، به مرکز فرماندهی اسلامی در بغداد یورش برد و با همراهی خواجه نصیر توسی به کاخ حکومتی یا بیت خلیفه «مستعصم

بالله» وارد شد، و آن نگون بخت را به صید درآورد.
خلیفه را در لای نمدی پیچاندند و به وسیله‌ی نمدمالان آن قدر مالشش دادند و ضربه‌ها به او وارد آوردند تا استخوان‌هایش شکست و جان از بدنش بیرون رفت. و نظام پر قدرت خلفای عباسی با هزاران جانباز و فدایی به راحتی در سال ۶۳۷/خ فرو ریخت و آن جانبازان و محافظان نتوانستند پایان غم‌انگیز خلیفه‌ی مسلمانان را که لقب امیرالمومنین نیز داشت تغییر بدهند و او را هم‌چنان بر تخت و بخت بنشانند.

دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخ‌اش آید فرقت آن تخت خویش

۶۷۸ / ۴

نردبان خلق این ما و من است
عاقبت زین نردبان افتادن است

۷۶۶ / ۴

هر که بالاتر رود ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست

بازتاب کشته شدن رهبر مسلمانان جهان در ایران موجب ناخرسندی مذهب‌گرایان و دلشادی ملی‌گرایان گردید. این دو اندیشه‌ی مذهب‌گرایی

و ملی‌گرایی قرن‌هاست همانند دو خط موازی در فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران ادامه دارد.

تاریخ، پدر آدمی‌ست، و نصیحت‌گوی با خرد. او می‌گوید: «ای صاحبان قدرت و ای فریفتگان عقیده و ایدئولوژی، هر حکومتی که بخواهد مردم را به حزب خودی و غیر خودی تقسیم کند، سرانجام غیرخودی‌ها همانند موریانه ساختمان آن حکومت را فرو خواهند ریخت.»

صد قصر مملکت، ز تعدی خراب شد

غ / ۸۸۰

صد بحر سلطنت، ز تطاول سراب شد

صد برج حرص و بخل، به خندق در اوفتاد

صد بخت نیم‌خواب، به کلی به خواب شد

آن چشم کو چو برق، همی سوخت خلق را

در نوحه اوفتاد و بگریه سحاب شد

وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود

در آتش خدای، کنون او کباب شد

ای شاد آن کسی که ازین عبرتی گرفت

او را ازین سیاست شه فتح باب شد

از کارهای دیگر خلفای اسلامی در یکی دو قرن اول، کار با اهمیت ترجمه‌ی صدها کتاب بود که مسلمانان آن‌ها را به عنوان غنیمت‌های جنگی از سرزمین‌های صاحب فرهنگ و اندیشه بمانند ایران و هند و مصر و روم شرقی (ترکیه‌ی امروز) و اسپانیا به چنگ آورده بودند. ترجمه‌ی آن کتاب‌ها بیشتر به وسیله‌ی دانشمندان و مترجمان غیر عرب که در آن دوره مجبور به فراگیری آن زبان بودند صورت گرفت. از آن میان می‌توان از نویسنده و مترجم نامدار ایران «ابن مقفع» مقتول در ۱۳۸/خ را نام برد. این رخداد علمی موجب توانمندی زبان عرب و شکوهمندی فرهنگ و تمدن اسلامی گردید. ولی چون رای و رفتار رهبران و فرماندهان با ثروت‌های بدون رنج و زحمت به آلودگی کشیده شده بود، و آن دانش‌های آمده در کتاب‌ها محصول فکری پدرانشان نبود و ریشه در فرهنگ‌شان نداشت، پس از چند قرن از آن فرازمندی به سراشیبی در افتاد و شاخ و برگ آن درخت تمدن اسلامی از سبزی به زردی گرایید.

چون شود چشمه ز بیماری علیل

خشگ گردد برگ و شاخ آن نخیل

۱۱۸۸/۶

۷۵۹ م = ۱۳۸ خ

در زمان حکومت منصور خلیفه‌ی مسلمانان، دانشمند ایرانی ابن مقفع (روزبه) را به اتهام الحاد تکه‌تکه کردند و سپس در تنور آتش سوزاندند.

از سروده‌های مولانا / ۱۰۳

۶۳۸ تا ۷۷۹/خ*

دی شد و بهمن گذشت، فصل بهاران رسید
جلوه گلشن به باغ، همچو نگاران رسید
غ/ ۸۹۱

بعد از پایان گرفتن نظام خلیفه‌گری، به دست هلاکوخان و با تدبیر خواجه نصیر توسی وزیر دانشمند او، مسلمانان غیر عرب همانند ایرانیان دیگر مجبور نبودند قسمتی از دسترنج خود را به عنوان جزیه، خراج، و یا خمس و ذکات به دربار خلیفگان عباسی بفرستند. متعصبان و اصول‌گرایان از قدرت کنار گذاشته شدند، قانون چنگیزی به نام یاسای چنگیز پیاده شد و مردم توانستند نفسی راحت بکشند. و امید به فرا رسیدن شکوفه‌های بهار آزادی را داشته باشند.

جمله‌ی صحرا و دشت پر ز شکوفه‌ست و کشت
خوف تاران گذشت، مُشک تاران رسید
غ/ ۸۹۱

علم فلسفه، که مادر همه‌ی دانش‌هاست، و از چون و چرایی سخن می‌گوید، و رسوا کننده‌ی پوچی‌ها و خرافه‌هاست دیگر بار چراغش روشن شد. و درهای زیادی به سوی گلزار عقل باز گردید.

همای عشق / ۱۰۴

چنگ حکمت چون که خوش آواز شد

۱۱۸۳/۶

بعد از آن درهای جنت باز شد

هم‌چنین بعد از پنهان شدن مذهب‌گرایان تندرو از ایران و روم شرقی یا ترکیه‌ی امروز علم و ادب و شعر و موسیقی و رقص و آواز پر و بالی تازه یافت.

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم

۱۱۱۴/۶

تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

از چهره‌های ماندگار این دوره سعدی، مولانا، و حافظ است. از حافظ نام بردم حیقم آمد که چند بیتی از آن بزرگوار در این‌جا نیاورم چرا که او هم پس از پشت سر گذاردن یک دوره‌ی بگیر و ببند در شیراز یعنی پس از دیکتاتوری امیر مبارزالدین، توانست مدتی با همشهریانش تنفسی راحت و آسوده داشته باشد. حافظ به مناسبت آزادی به دست آمده در زمان حکومت شاه شجاع در فارس، غزلی زیبا و نغز سرود، و آن را در کتاب شعر خود به عنوان یک رخداد تاریخی برای ما به یادگار گذاشت.

سحر ز هاتف غییم رسید مژده بگوش

که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

روم: روم شرقی یا ترکیه‌ی امروز

سپاه زنگ: طرفداران جهل و تاریکی

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به صوت چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس مُحْتَسِبِ خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نو شانش

ز کوی میکده دوشش، به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

خמושیم خموشیم، چرا فاش نگوییم
که اغیار گرفته‌ست چپ و راست خدایا

چند سال پیش به موزه‌ی هنر در شهر بُن رفتم. این موزه نمایشگاهی از آثار ارزشمند و گرانبها از تمدن و فرهنگ کهن ایران را نشان می‌داد. من که تا آن روز تمدن ایران را دو هزار و پانصد ساله شنیده بودم، در آن نمایشگاه دریافتم که دانشمندان باستان‌شناسی و تاریخ و هنر آلمان، آن یادگارهای بشری را متعلق به بیش از هفت هزار و پانصد سال می‌دانند. به راستی از دیدن آن همه شکوه و عظمت در چند هزارسال پیش در شگفت شدم و به جای غرور و افتخار، احساس شرم کردم و در دل به خود گفتم: «پس چگونه پدران ما با آن همه فرازمندی که داشتند، به آن‌چنان فرودمندی گرفتار آمدند؟»

فتادیم فتادیم بدان‌سان که نخیزیم

غ / ۹۵

ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

مولانا می‌گوید تا زمانی که مردم یک جامعه گرفتار تعصب و خام‌اندیشی هستند، هیچ چیز به نفع‌شان تغییر نخواهد کرد، مگر آن‌که دگرگونی ذهنی یا پخته‌اندیشی در مردم آن جامعه پدید آید.

سخت‌گیری و تعصب، خامی است

۳ / ۴۶۸

تا جینی کار خون‌آشامی است





پارسی گو گرچه تازی خوشتر است عشق را خود صد زبان دیگر است

۵۸۸ / ۳

در آیین عشق رابطه‌ی بین انسان و خدا رابطه‌ی است بسیار دوستانه و خودمانی و هیچ‌گونه ترس و واهمه در آن دیده نمی‌شود. وقتی ترس زدوده شد، دل آرام می‌گیرد. و این اصل مهمی است که مولانا در بازسازی درون یا روان‌درمانی به ما آموزش می‌دهد. او برای درک این اصل، نمایشنامه‌ی موسا و شُبَّان را می‌سازد. بدین شرح :

روزی موسا، شُبَّان کم‌سواد و ساده دلی را می‌بیند که با خدای خود و با زبان مادریش، خیلی عامیانه این چنین سخن می‌گوید :

«ای خدای من،

تو کجا هستی؟

خودت را به من بنمای،
تا چاکر و خدمتگزار تو باشم،
کفش‌های پاره‌ات را بدوزم،
موهای پریشان‌ت را شانه کنم،
دست‌های مهربانت را ببوسم،
و پاهای خسته‌ات را بمالم،
و هنگام خواب رختخواب ترا،
آماده کنم،
و نان‌های روغنی و شراب معطر،
و ماست و پنیر برایت بیاورم،
ای خدای مهربان،
ای فدای تو تمامی بزه‌های من،
بدان که تو را خیلی دوست دارم.»

موسا گفت: «بینم با چه کسی سخن می‌گویی؟»
شبان گفت: «با آن کسی که ما را آفرید و این جهان را پدید آورد.»

گفت با آن کس که ما را آفرید
این زمین و چرخ از او آمد پدید

از سروده‌های مولانا / ۱۰۹

موسا گفت: «این چگونه سخن گفتن با خداست؟ تو هنوز مسلمان نشده، کفر می‌گویی و کافر شدی؟ هیچ می‌دانی حرف‌های تو جهان را آلوده می‌کند و اعتبار دین را از بین می‌برد.»

گفت موسا، های خیره سر شدی؟
خود مسلمان نا شده کافر شدی

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

۳۰۳/۳

گند کُفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

شبان از سخنان موسا دل آزرده می‌شود و می‌گوید: «ای موسا تو هم دهانم را دوختی و هم جانم را سوختی.» و با اندوه سر به بیابان می‌گذارد و می‌رود.

گفت ای موسا دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

۳۰۴/۲

جامه را بدرید و آهی کرد و تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

لحظه‌ای بعد موسا آوای درونی یا صدای سروشی را می‌شنود که به او می‌گوید: «ای موسا، من تو را فرستادم تا مرهم دردها و رنج‌های مردم باشی و با مهرورزی، آنان را به من نزدیک کنی، نه آنکه با سخنان و رفتارت، دل‌ها را بیازاری و مردم را از من بگریزانی.»

وحی آمد سوی موسا از خدا
بنده‌ی ما را زما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

آوای درونی به او می‌گوید: من خدای بهره‌جو نیستم، من خدای بخشنده و مهربانم من به ظاهر مردم و سخنان آنان که با عبارتهای ساخته شده از پیش است توجهی ندارم، بلکه نگاه من به درون پاک آنان است. حرف‌ها و دستوره‌های کلیشه‌ای را به فراموشی بسپار و درون و زبان و کردارت را با شعله‌ی عشق فروزان کن.*

من نکردم خلق، تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

سر بسر فکر و عبارت را بسوز
آتشی از عشق در جان برافروز

چون که موسا این هشدار را می‌شنود، به خود می‌آید و در بیابان به دنبال
شبان می‌رود تا از او پوزش بخواهد. سرانجام او را می‌یابد و به شبان
می‌گوید: «مژده‌ای برایت دارم و آن این است که از امروز آزاد هستی با هر
زبانی که دلت خواست با خدای خود سخن بگویی و دیگر هیچ نیازی به
تشریفات و آداب شریعت نخواهی داشت.»

چون که موسا این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید

۳۰۶ / ۲

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو

۳۰۶ / ۲

پیام مولانا در این نمایش نامه این است :

- ۱- هیچ کس حتا پیغمبر خدا اجازه ندارد برای رضای یهوه و یا پدر آسمانی و یا الله، دل انسانی را بشکند.
- ۲- انسان در انتخاب راه رسیدن به خدا و چگونه ارتباط داشتن با او آزاد است.
- ۳- خدا توجه‌ای به گفتار ظاهری ما ندارد بلکه او به دل و عمل ما نگاه می‌کند.
- ۴- برای خوشایند خدا می‌بایست برای پیوند دل‌ها کوشش کنیم، نه برای جدایی بین آنان.

که بکاری بر نیاید گندمی

۳۲۷ / ۲

مردمی جو مردمی جو مردمی*

گام در صحرای دل باید نهاد

۴۳۰ / ۲

زانکه در صحرای گل نبود گشاد

یهوه: نام خدا در تورات

کای نور چشم من به جز از کشته ندروی

* دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

حافظ

که: کاه

در هنگامه‌ای که هزاران انسان دردمند در دنیا، نیاز به غذا، مسکن، درمان، کار و آموزش دارند، چگونه ممکن است، فریاد آنان را در وجدان خود نشنویم، و از محنت آنان بی‌غم باشیم و به یاری آنان نشتابیم، و در عوض برای حاجی شدن با هزینه‌ی گزاف در بیابان عربستان به دنبال الله بگردیم؟

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید؟

غ/ ۶۴۸

معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه‌ی دیوار به دیوار

در بادیه سرگشته شما در چه هوایید؟

بی‌شک به خاطر همین زخم‌های به جا مانده است که مولانا به هدف روی کرد به کعبه‌ی دل، نمایش‌نامه‌ی به حج رفتن «بایزید بسطامی» را می‌سازد. شاید خدا گم‌کردگان پند گیرند و راه نو بیاموزند و خدا را در دل‌های نیازمندان بجویند، او در این قصه می‌گوید:

بایزید به قصد زیارت خانه‌ی خدا توشه‌ی سفر آماده می‌کند و به سوی مکه رهسپار می‌شود. او به هر شهر و روستایی که می‌رسد به دیدار صاحب‌نظری و صاحب‌ذوقی می‌رود تا حالی از آنان بپرسد و چیزی از آنان بیاموزد. از این روی در یکی از این روستاها با درویشی نابینا دیدار می‌کند و او را صاحب کمال و نیکو رفتار می‌یابد که دارای زن و چند

فرزند است، و آثار فقر و نداری در چهره‌ی آنان هویدا. مرد روشندل از بایزید می‌پرسد که: «بکجا قصد سفر داری؟» بایزید می‌گوید: «به قصد زیارت خانه‌ی خدا»

می‌گوید: «چه قدر پول برای سفر حج به همراه می‌بری؟»

می‌گوید: «دو صد درهم.»

درویش می‌گوید: «آن هزینه‌ی دیدار از خانه‌ی خدا را به من مرحمت فرما و هفت بار به دور من طواف کن، اطمینان داشته باش که حج تو در بارگاه خدا قبول خواهد شد.»

بایزید نیازمندی و سخن با معنای او را درمی‌یابد و تمامی پول سفر خود را به او پیشکش می‌کند و با شادی و مهر او را می‌بوسد و از آن‌جا به زادگاه خود باز می‌گردد.

چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر

۳۲۸ / ۲

خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست

بایزدا کعبه را دریافتی
صد بها و عز و صد فریافتی

من ز شر عامه اندر خانهام

۲۸۹ / ۲

من ز ننگ عاقلان دیوانهام

مرد جوانی در جستجوی یافتن همسر بود. از این روی مشکل خود را با چند نفر از اهالی شهر در میان گذاشت، تا او را در این کار راهنما باشند. یکی از آنان گفت: «در این شهر شخص عاقل پیدا نمی‌کند که بتواند به تو کمک کند، جز «بهلول» آن مرد مجنون‌نما که بر نی‌ای سوار است و با بچه‌ها مشغول بازی.»

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی

۳۳۲ / ۲

مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما

نیست عاقل غیر آن مجنون‌نما

کس نداند از خرد او را شناخت

چون که او خود خویش را دیوانه ساخت

مرد جوان به سوی او رفت و صدایش زد که: «بیا کاری با تو دارم»
«بهلول» به مرد جوان نزدیک شد و گفت: «مواظب باش اسب من چموش

و تند خوست، مبادا به تو آسیبی برساند، بگو از من چه می‌خواهی؟» مرد جوان گفت: «می‌خواهم زن بگیرم، ولی در این جا کسی را نمی‌شناسم.» بهلول گفت: «سه گونه زن برای ازدواج وجود دارد، که یک گونه‌ی آن مناسب و دو دیگر نامناسب‌اند. همسر مناسب و خوب زنی‌ست که می‌تواند تمامی از آن تو باشد و دو گونه‌ی نامناسب، زنانی هستند که یا نیمی از او به تو تعلق دارد و یا هیچ.»
بهلول دوباره به اسب خیالی خود نهیب زد و از مرد جوان دور شد و با بچه‌ها به اسب‌بازی سرگرم گردید.

گفت سه‌گونه زن‌اند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

۳۳۵ / ۲

آن یکی را چون بخواهی کل‌تر است
وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
گر شنیدی دور شو رفتم روان

بار دیگر مرد جوان بهلول را فرا خواند که «لطفاً رمز و راز این سه گونه زن را برایم فاش کن.»

بهلول دوباره نزدیک آمد و گفت: «زنی که تمام از آن تو است، دختری ست دست‌نخورده و پاک که خاطره‌ای از مرد دیگر در ذهن ندارد، و اما زنی که نیمی از او به تو تعلق خواهد داشت، زن شوهر مرده‌ی بیوه است، زیرا نیمی از خاطرات زندگیش به همسر اول او مربوط می‌شود. و گونه‌ی سوم زنی که هیچ به تو تعلق نخواهد داشت، زن جدا شده با فرزند است. او فقط زیر یک سقف با تو زندگی خواهد کرد و تمام خواست و آرزویش بچه‌هایش هستند.» بهلول دوباره با اسب خود به طرف بچه‌ها راند.

های و هویی کرد شیخ و باز راند

کودکان را باز سوی خویش خواند

دیگر بار مرد جوان، بهلول را صدا زد، که «لطفاً بیا و هنوز یک سوال برایم باقی مانده است.»

بهلول نزدیک آمد، و مرد جوان با شگفتی پرسید: «ای آقای من، تو با این همه عقل و خردمندی که می‌توانی برای دیگران مفید باشی، از چه رو در میان کودکان بازی می‌کنی؟»

گفت: «عده‌ای از اوباشان شهر که در مصدر کارها هستند، تصمیم گرفته بودند که مرا وزیر دادگستری یا قاضی القضاات شهر نمایند. به آنان گفتم در چنین هنگامه‌ای، من در راستای فکری شما نمی‌گنجم. لطفاً دست از

من بردارید و مرا از پذیرش این شغل معذور فرمایید. ولی چاره‌ساز نبود و آنان هم‌چنان در خواسته‌ی خود پافشاری می‌کردند و من به این دلیل خودم را به دیوانگی زدم، تا مبدا چنین شغلی به من واگذار نمایند و دستوری و فتوایی غیر انسانی از من بگیرند.»

گفت اوباشان شهر رایبی زدند

۳۳۵ / ۲

تا درین شهر مرا قاضی کنند

و می‌گفتند :

در شریعت نیست دستوری که ما

۳۳۶ / ۲

کتر از توشه کنیم و پیشوا

با وجود تو حرام است و خبیث

که کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم

زین گروه از عجز بیگانه شدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام

گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

از سروده‌های مولانا / ۱۱۹

مولانا می‌گوید، در حقیقت دیوانه کسانی هستند که این همه خشونت و بی‌عدالتی را از مأموران حکومتی می‌بینند و مسخ شده در کنار آنان زندگی می‌کنند.

اوست دیوانه، که دیوانه نشد

۳۳۶ / ۲

این عسس را دید و در خانه نشد

مغز بیرون ماند و قشرش کُفت و رفت

۱۲۰۳ / ۶

کی شود از قشر معده گرم و زفت

پوست شکافته شد و از بین رفت و مغز به جا ماند، کی پوست می‌تواند،
معدوی گرسنه‌یی را گرم و سیر نگهدارد.

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست

نار را با هیچ مغزی کار نیست

آتش فتنه و تعصب بی‌شک افشردی فکری خام‌اندیشان است، و نمی‌تواند

کُفت: شکافت، از فعل کفتن یا کُوفتن

عسس: مأموران اجرایی (بسیجی‌ها، پاسدارها)

زفت: سیر

همای عشق / ۱۲۰

با مغزاندیشان و خردمندان به ستیزه برخیزد، زیرا آتش قشراندیشان
فرزانگان را نمی‌سوزاند، بلکه آنان را پخته‌تر و آگاه‌تر خواهد نمود.

از شما پنهان کشد کینه محق

۶۴۵ / ۴

اندک اندک همچو بیماری دق

مولانا در بیت بالا بیماری کینه و دق را با هم آورده و آنها را در یک
سطح دانسته است. زیرا می‌داند این دو بیماری شادابی و سرزندگی را از
بیمار می‌گیرد و او را به مرده‌ای متحرک بدل خواهد کرد.
بیماری کینه را می‌توان سرطان روح و روان دانست، که به مراتب از
سرطان جسم بدخیم‌تر و کشنده‌تر است. زیرا پزشکی نمی‌تواند وجود آن
را به کمک وسایل آزمایشگاهی ببیند و بشناسد، تا راه درمان آن را بیابد.
قرص‌های جوواجور اعصاب و روان نیز به تنهایی چاره‌ساز نخواهد بود و
جان خسته‌ی تو را به آرامش درون نمی‌کشاند.

از خیال دشمن و تصویر اوست

۱۰۰۹ / ۵

که تو نسبت داده‌ای بر یار و دوست

به‌خاطر حرف و حدیث‌های واهی و دلایل کودکانه از دوستی و یا

از سروده‌های مولانا / ۱۲۱

خویشی و یا مردمی قهر و کینه به دل گرفته‌ای و از او در ذهن خود
دشمن فرضی ساخته‌ای.

**خوف او، بر تو خیالی می‌دهد
آن خیالت، سوی ظلمت می‌برد**

این خیال ترس از آن دشمن مجازیست که تو را به سوی پژمردگی و
دل‌مردگی کشانده و سرانجام به بیماری روان‌پریشی دچار کرده‌است.

**تو چو باز پای بسته، تن تو چو کُنده برپا
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی!**

غ/۲۸۴۰

مولانا در این مورد می‌گوید: گره‌گشای اصلی خودت هستی! و برای دل
آسودگی می‌بایست با داروی بخشش و مهر و با تمامی دل، همه‌ی
کدورت‌ها را از درون خود بزدایی، آن هم نه سطحی و ظاهری بلکه از
تمامی گنجه‌ها، صندوقچه‌ها و انبارهای تو در تویی که تو جای آن‌ها را
بهتر از هر کس می‌دانی.

در این راستا او می‌گوید، آن هنگام که بتوانی ایزدبانوی عشق را در دل
خود بپذیری، اطمینان داشته باش که غول قهر و کینه از آن سرای خواهد
گریخت.

از در دل چون که عشق آید درون

۶۲۴ / ۳

قهر رخت خویش اندازد برون*

همان‌گونه که هر روز به فکر غذای جسم خود هستیم، می‌بایست به فکر غذای روح خود نیز باشیم. غذای روح ما می‌تواند آموختن و کسب آگاهی باشد. و هم‌چنین خدمت به دیگران با خوشرویی، دوست داشتن مهر و راستی، عشق و پاکی، طبیعت و گردشگری، امید و شادابی، رقص و شعر و موسیقی، گردهمایی با دوستان شاد دل و خوشخوست. با این غذاها می‌توانیم پیوسته روح خود را تازه و شاداب نگهداریم.

در دل ما لاله‌زار و گلشنی‌ست

۵۴۵ / ۳

پیری و پژمردگی را راه نیست

دایمن‌تر و جوانیم و لطیف

۵۴۶ / ۳

تازه و شیرین و خندان و ظریف

بر صدف لرزان چرایی ای گُهر

۱۱۹۶ / ۶

توی خود را، نی‌مدان می‌دان شکر

*. و یا «عقل رخت خویش اندازد برون» اما کدام عقل، عقل تزویری و ناپاک که در خدمت همه‌ی خوی‌های ناشایست آدمی است.

از سروده‌های مولانا / ۱۲۳

ای انسان چرا برای به دست آوردن مروارید، چشم به صدف داری؟ در حالی که تو خود گوهر یکتا هستی، هرگز فکر نکن که درونت خالیست. تو دارای شهد عشق، مهر و همت هستی، خودت را باور کن و از هر گونه آلودگی خود را رها ساز.*

دید خود مگذار از دید خسان

۱۱۸۳/۶

که به مردارت کشند این کرکسان

هرگز دوست و پیرو، فرومایگان لاشه‌خوار مشو آنان تو را همانند خود بر سفره‌ی مردگان خواهند نشاند.

چشم چون نرگس فرو بندی چنین

که عصایم کش که کورم ای امین

چرا پرده‌یی بر چشمان عقل و خرد خود کشیده‌ای و می‌گویی که جایی را نمی‌بینم و به عصاکش نیاز دارم؟

چون که افیونشان از آن کاسه رسید

۱۱۹۶/۶

کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

*- از خود بطلب، هر آنچه خواهی که تویی! شمس - افلاکی ۹/۳

همای عشق / ۱۲۴

آنانی که هر خرافه‌ای را می‌پذیرند و به آن دل می‌بندند، به مرور آن خرافه برایشان همانند افیون خواهد شد، افیونی که وجود دارد، ولی دیده نمی‌شود.

چون که روحانی بود خود چون بود

۱۱۹۶ / ۶

فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

به ویژه روحانی‌نمایی که از این افیون مسحور و مخمور شده‌اند، برای جامعه خطرناک‌تر و فتنه‌انگیزتر خواهند بود.

بال و پرت را به تزویری برید

۱۲۲۲ / ۶

که مراد تو منم گیر ای مرید

آنان با سخنان فریب‌دهنده پر و بال مرغ اندیشه تو را خواهند چید و تو را به دنبال خود خواهند کشید.

یک سخن از شهر جان در کوی لب

۱۲۲۰ / ۶

یک سخن از دوزخ آید سوی لب

«زبان از آن‌چه دل را پر کرده است سخن می‌گوید.» انجیل متا فصل ۱۲ - آیه ۳۴

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار
بر یکی وُرد است و بر دیگر چو خار

سخن یکی شیرین است و دیگری تلخ، یکی مهر دارد و دیگری قهر، یکی گنج دارد و آن دیگر مار، یکی هم‌چون گل سرخ خوش‌رنگ و خوشبو و دیگری هم‌چون خار بدشکل و بد خو.

صبر مفتاح‌الفرج نشینده‌ای

۱۲۰۶/۶

کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای

یکی از راه‌های آرامش درون، بردباری‌ست، که به آن کلید در بسته نام نهاده‌اند. بردباری یعنی این که در برابر هر رخداد کوچک و بی‌اهمیت برآشفته نشویم و تحمل خود را از دست ندهیم و سخنی دل‌آزار بر زبان نیاوریم و با شتاب دست به کار نشویم تا از کرده‌ی خود پشیمان گردیم.

صبر آرد عاشقان را کام دل

بی‌دلان را صبر شد آرام دل

اگر در این روش تمرین کنیم، می‌توانیم شیرینی صبوری را که به کام دل پیوسته می‌گردد در آرامش و آسودگی دل خود در زندگی روزانه احساس کنیم.



آن خداوندی که نبود راستین

مرورا نه دست دان نه آستین

صوفی گفت: «آن بزرگ و رهنما که گفتار و رفتارش بر پایه‌های مهر و راستی استواری ندارد، هرگز امید کمک و همیاری از او نداشته باش.»



با تو دوزخ جنت است ای جانفزا
با تو زندان گلشن است ای دلربا

روزی معشوقی از عاشق خود پرسید: «تو به سرزمین‌های دور سفر کردی و شهرهای زیادی را دیدی، اکنون به من بگو از آن میان کدامین شهر زیباتر و بهتر است؟» گفت: «مهربان من، آن شهری برایم زیباست، که تو با من باشی، زیرا در کنار تو دوزخ برایم بهشت، و گوشه‌ی زندان برایم باغ پر شکوفه خواهد بود.»

گفت معشوقی به عاشق کی فتا
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

۵۸۶ / ۳

پس کدامین شهر از آن‌ها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سرو سودا بود

مولانا در شعرهای عاشقانه، چشم معشوق را به اسلحه‌خانه تشبیه می‌کند و می‌گوید، غمزه‌های چشم آن‌گاه تیرانداز می‌شوند، که در زرادخانه باز شده باشد.

چون در زرادخانه باز شد
غمزه‌های چشم تیرانداز شد

۶۰۱/۳

هم‌چنین او لب معشوق را به قند، بوی معطر موی او را به مُشک، مانند می‌کند.

در سمرقند است قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

آزمودم صد هزاران بار بیش
بی‌تو شیرین می‌نینم کار خویش

۵۸۶/۳

از سروده‌های مولانا / ۱۲۹

ماهرویی جعد مویی مُشک بو

۲۶۸ / ۲

نیک خوئی نیک خوئی نیک خو

زن از نگاه مولانا نمادیست از لطافت، زیبایی و زایشگری، و او نشانیست از مهر ایزدی و یا پرتو حق، تو گویی که او آفریننده است، نه آفریده شده.

پرتو حق است و او معشوق نیست

۱۴۰ / ۱

خالق است او، گویا مخلوق نیست

این زن زیبا که تو را به عنوان همسر برگزید و به خانه‌ات آمد، در حقیقت امانتیست در دست‌های مهربان تو، تا با او به نیکی رفتار نمایی.

این زن زیبا که هست او مست تو

۱۲۰۵ / ۶

حق امانت دادش اندر دست تو

کانچه تو با او کنی ای معتمد

از بد و نیکی خدا با تو کند

عشق، تنها داروییست، و تنها راهیست، که می‌تواند، زشتی‌ها و ناکامی‌ها را به زیبایی‌ها و خوش‌کامی‌ها بدل نماید.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

۶/۱

مولانا در مورد پوشش و حجاب زنان می‌گوید: «پوشاندن زن، موجب می‌شود تا مردان به او حریص‌تر شوند، و کسانی که زن را در پوشش و گوشه‌ی خانه نگه می‌دارند، در حقیقت فساد را گسترش می‌دهند. زیرا زن ناپاک هرگز با روسری و چادر و مقنعه به پاکدامنی نخواهد رسید، و زن پاک سرشت نیز بدون حجاب به راه هرزه نخواهد رفت.»*

فشرده‌ی نوشتار مولانا در صفحه‌ی ۷۷ و ۷۸ فیه‌مافیه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی

و گر به یار رسیدی چرا طرب نکنی

۳۰۶۱/غ

از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی

و ز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی

۳۰۶۲/غ

مولانا همین دنیا و همین زندگی حقیقی را دوست دارد و به آن عشق می‌ورزد و آن را نعمت گران‌بهای ایزدپاک می‌داند و در جستجوی شادی

*. این کتاب را برای هدایت خلق بر تو فرستادیم، (و آنان در گزینش کردار خود آزادند) و تو بر مردم وکیل نخواهی بود. س ۳۹/ آیه ۴۱ (و ما أنت علیهم بوكیل)

از سروده‌های مولانا / ۱۳۱

و خوشی‌ست و می‌گوید: چرا افسرده و تنهایی و چرا همدمی و هم‌گویی
برای خود بر نمی‌گزینی؟

چيست دنیا؟ از خدا غافل بدن

۶۲ / ۱

نه قماش و نقره و میزان و زن

دنیایی که او آن را نکوهش کرده، دنیایی‌ست که ما را از راه راستی دور
می‌سازد، و دل سلیم و پاک ما را آلوده و بیمار می‌کند. مثل دنیای طمع و
یا عادت به الکل، افیون، قمار، دروغ، هرزه‌گی و ناجوانمردی‌ست.

مهر و رقت وصف انسانی بود

۱۴۰ / ۱

خشم و شهوت وصف حیوانی بود

مهر ورزیدن نشانی از وصف انسانی و خشونت و بی‌مهری نمادی از
وصف حیوانی‌ست.

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان

۱۴۰ / ۱

غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان

زنان همیشه بر عاقلان و صاحب‌دلان چیره می‌شوند، زیرا با نرم رفتاری و

نرم گفتاری بر قلب آنان حکومت می‌کنند.

باز بر زن جاهلان غالب شوند
کاندر ایشان خوی حیوانی‌ست بند

هم‌چنین جاهلان و خشونت‌گرایان بر زنان غالب می‌آیند و بر آنان برتری نشان می‌دهند، زیرا بر جسم آنان حکم می‌رانند و صاحب خوی حیوانی‌اند.

هر که او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو

بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

۵۳۲ / ۳

اگر با همسر و یا دوست خوش‌خو کنار بیاییم، کار مهمی نکرده‌ایم مهم آن است که یاد بگیریم چگونه با یار و رفیق زشت‌خو و بدرفتار، سازش و با او رابطه‌ای ملایم و دوستانه داشته باشیم.

بهر تو من قصه کردم گفت و گو
تا بسازی با رفیق زشت‌خو

۱۱۲۴ / ۶

زیرا تندخویی و پرخاشگری و حرمت باقی نگذاشتن، نفرت زاست، و کار

از سروده‌های مولانا / ۱۳۳

به جدایی خواهد کشید و غم تنهایی و دوری تلخ و سنگین است.

از جدایی باز می‌گویی سَخُن

۶۵۲ / ۴

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

۱۸ / ۱

عشق نبود عاقبت ننگی بود

مولانا می‌گوید عشق و دوستی اگر به عنوان یک ابزار فریب برای به دست آوردن چیزی و یا خواسته‌یی باشد و یا هیچ هماهنگی بین جفت دیده نشود و یا آن دوستی یک طرفه و بر پایه‌ی عقل ناپاک باشد، نه تنها عشق نیست، بلکه پی‌آمد آن ننگ و رسوایی خواهد بود.

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست

۳۸۹ / غ

گرچه با من می‌نشینی چون چنینی سود نیست

هم‌چنین او برای قابل فهم بودن ضرر و زیان دوستی‌های ناهماهنگ قصه‌ی عاشقانه‌ی موش و قورباغه را در دفتر ششم مثنوی برای ما آورده است. بدین شرح :

موشی در پای درختی و در کنار برکه‌ای لانه داشت. روزی که برای به دست آوردن غذا و هواخوری بیرون آمده بود، قورباغه‌ی سبز و خوش‌رنگی را در کنار آب دید، که به جست و خیز مشغول بود و گاه آوازی خوش سر می‌داد. موش فریفته‌ی جمال و صدای او شد. و به نزدیکی رفت و با قورباغه رابطه‌ی دوستانه برقرار کرد. دوستی آن‌ها مدتی ادامه یافت، روزی موش به قورباغه گفت: «انتظار دیدن تو برایم خیلی مشکل است، زیرا هر زمان که بخواهم تو را ببینم، تو در زیر آب هستی و امکان دیدار فوری وجود ندارد.

وقت‌ها خواهم که گویم با تو راز

۱۱۴۷/۶

تو درون آب داری تُرکتاز

بہتر است بندی به پای ہم ببندیم تا ہر زمان کہ ہر یک از ما خواستیم دیگری را ببینیم با کشیدن آن بند ہمدیگر را خبر کنیم.»

تا بہ ہم آییم زین فن ما دو تن

۱۱۵۹/۶

اندر آمیزیم چون جان در بدن

قورباغه گفت: «موش عزیز، فکر لطیف و زیبای تو را برای دوستی

ترکتاز: بہ تندی و تیزی از جایی بہ جایی رفتن

از سروده‌های مولانا / ۱۳۵

کوتاه‌مدت می‌پسندم، ولی تو باید بدانی که من اهل آبم و تو اهل خشکی
و هیچ تناسبی در ادامه‌ی دوستیمان نمی‌بینم؟
موش گفت: «دلبر قشنگم، مگر نمی‌دانی که عشق همه‌ی مشکل‌ها را حل
می‌کند. مهم این است که ما هر دو همدیگر را دوست بداریم و این
کافی‌ست. از آن گذشته من عاشق توام و بدون تو آرام و قرار ندارم.

گفت ای یار عزیز مهر کار

۱۱۴۸/۶

من ندارم بی‌رخات یکدم قرار

بیا و مهربانی کن و دل عاشق مرا نشکن و فرصت کوتاه و نقد زندگی را
از دست نده.»

هین بیا ای شادی جان و جهان

۱۱۴۹/۶

خوش غنیمت‌دار نقد این زمان

قورباغه از تعریف و تمجید و چرب‌زبانی موش خوشش آمد و در دام او
گرفتار شد، و ناهماهنگی جفت خود را دیگر نمی‌دید، برابر خواسته‌ی
موش به پای هم‌بندی بستند. و بدین تدبیر هر روز چند بار همدیگر را در
کنار آن برکه می‌دیدند. ولی قورباغه پیوسته از این پیوند دل‌نگران بود و
چیزی نمی‌گفت. تا روزی که موش در کنار آب از شادی عشق قورباغه

جست و خیز می‌کرد، عقابی او را دید، و به نرمی و تیزی فرود آمد و موش عاشق را به چنگال گرفت و به سرعت بال زد و به بالا پر کشید. قورباغه نیز که با موش هم رشته و هم‌بند بود به یک چشم برهم زدن از آب بیرون کشیده شد، و با همان بند به چنگال عقاب آویخته و واژگون در هوا برده می‌شد، قورباغه که زندگی خود را تمام شده می‌دید، آهی کشید و زیر لب چنین گفت :

ای فغان از یار ناجنس ای فغان

۱۱۵۹/۶

همنشین نیک جوید ای مهان

همان‌گونه که از زیان دوستی ناموافق و ناهماهنگ سخن گفته شد، به جاست که از فایده‌ی دوستی موافق و هماهنگ نیز نکته‌ای آورده شود. از این روی به سراغ «سعدی» شاعر و ادیب بزرگ ایران می‌رویم. در قدیم که هنوز صابون و شامپو نبود، مردم در حمام سر و تن خود را با نوعی گل می‌شستند و فروشندگان برای رضایت مشتری، آن گل مخصوص را با گل‌های خوش‌بو همانند گل سرخ و یاس و یاسمین و یا بهار نارنج درهم می‌آمیختند و می‌گذاشتند تا گل و گل مدتی با هم دوستی و هم‌نشینی داشته باشند، تا گل تمامی عطر و بوی آن گل را در درون جانش راه دهد و خوش‌بو و ارزشمند شود.

سعدی می‌گوید دوستی و نزدیکی با نیک‌خویان نیز این چنین است.

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم

بدو گفتم که مُشکی یا عیبری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگر نه من همان خاکم که هستم

آن خداوندی که در دیده بود

بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود

هیچ‌کس هرگز خدا را با چشم ندیده تا سخنی از دهان او بشنود ولی
مولانا عاشق همان خدای ندیده است. خدایی که احساس عشق را در
نهانخانه‌ی دل نهاده است.

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات

توهمی دانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن

۴۷۰ / ۳

مولانا برای گریز و دوری از آن دسته از زاهدان ریاکار که مهر فریب بر
پیشانی و دستار و خرقه‌ی آلوده بر سر و تن دارند می‌گوید:

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
دستار گرو کرده بیزار ز سجاده

۲۳۲۴ / غ

او از تکرار سخن‌های صدها بار شنیده شده و کهنه و بی‌ریشه دوری
می‌جوید و دیدگاهی نو و تازه با چشم‌اندازی به آینده‌ی روشن دارد.

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
وارهد از حد جهان بی‌حد و اندازه شود

۵۴۶ / غ

او در سروده‌های خود بارها از بازی شطرنج و تخته نرد نام برده زیرا
می‌دانسته است که این سرگرمی‌های مفید برای تمرین فکر و حافظه، و

از سروده‌های مولانا / ۱۳۹

هوش و حواس بهره‌مند هستند. از این روی او با به کارگیری نام مهره‌ها و اصطلاح بازی با معانی لطیف نشان می‌دهد که به آن‌ها دلبستگی و آشنایی داشته است.

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فُوت اسب و پیل باشد ترهات

۱۰۱۶/۵

گفت آن شش پنج با من باختی
پار اندر ششدرم انداختی

۱۲۳۴/۵

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بسته‌ی سودای دمشقیم

ز آن صبح سعادت که بتایید از آن سو
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

۱۴۹۳/ع

مولانا در خانواده‌ای مذهبی تربیت یافته بود، و جز یک راه، راه‌های دیگری را نمی‌شناخت، او به خاطر فطرت جستجوگرش، به دنبال حقیقت و شناخت روی آورد. و سال‌ها در شهر دمشق به طور پنهانی به تحصیل

همای عشق / ۱۴۰

دانش فلسفه، موسیقی و تاریخ ادیان پرداخت، و آفتاب صبح سعادت او
در شهر دمشق در دل و جانش تابید و نگاه او را عوض کرد.

نان برون راند آدمی را از بهشت

۱۵۹/۱

نان مرا اندر بهشتی در سرشت

او کتاب‌های ممنوع را خواند، و همانند آدم گندم تحریم شده را نان پخت
و خورد و چشمان درونش باز شد، این راه تنگ و باریک او را به بهشت
آگاهی رهنمون شد.

از جمادی مردم و نامی شدم

۵۹۰/۳

وز نما مُردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم

۵۹۱/۳

پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

او با نیروی دانش پر بار و آگاه شد و توانست از دوره‌های تعصب،
خام‌اندیشی و خرافه‌پذیری بگذرد. یعنی در جان جمادی و گیاهی و
حیوانی بمیرد، و دوباره با جان و فکر آدمی زنده شود و به انسانی وارسته
و اندیشمند بدل گردد.

حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک بال و پر

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

و می‌اندیشد که با مرگ دیگر، از روح بشری خارج شده و همانند فرشتگان خواهد شد و شاید برتر از آن یعنی یکی شدن با روح ایزد پاک در مینوی جاویدان.



شاخه‌ها رقصان مثال ماهیان برگ‌ها کف زن مثال مطربان

مولانا طبیعت‌گرا و رمانتیک است، و از آنچه در اطرافش می‌گذرد مورد توجه‌اش قرار می‌گیرد. او به خاطر درون شادی‌بخش و نگاه شاعرانه‌اش، شاخه‌های درختان را هنگام جنبش و حرکت، همانند ماهیان رقصان می‌بیند. و آوای برخورد برگ‌ها برایش به مانند کف زدن مطربان و صدای وزش باد برای او موسیقی دل‌انگیز از طبیعت است.

تو نینی برگ‌ها با شاخه‌ها کف زنان رقصان ز تحریک صبا



چون که هفتاد و دو ملت هر یکی

۴۷۷ / ۳

بی خبر از یکدگر و اندر شکی

شرح حال شخصیتی و یا راه و رسم آیینی را از گذشتگان خود می‌شنویم و یا آن را در کتاب‌ها می‌خوانیم که می‌تواند به دور از واقعیت باشد. آن افسانه‌ها را بدون بررسی عقلانی و با شک و تردید می‌پذیریم و در بایگانی ذهن خود جای می‌دهیم و به هر جا که می‌رویم آن را با خود خواهیم برد.

چون خیالی در دلت آمد نشست

۵۸۴ / ۳

هر کجا که می‌گریزی با تو است

آن قصه‌ها به مرور عادت‌مان می‌شود و آن را دوست خواهیم داشت. از گفته‌ها و شنیده‌ها و تلقین‌ها به آن خیال و به آن افسانه روپوش تقدس می‌پوشانیم و سرانجام آن باور خیالی تقدس شده همانند بتی بزرگ عقیده و ایمان ما می‌شود و ما با چشم بسته در اسارت آن بت یا آن بت‌ها خواهیم ماند. مولانا در سروده‌های خود از دین‌ها و مذاهب‌های گوناگون با عنوان هفتاد و دو ملت یاد می‌کند و می‌گوید:

زین خیال رهزن راه یقین

۹۵۰ / ۵

گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند حافظ

از سروده‌های مولانا / ۱۴۳

و در جایی دیگر می‌گوید: چون حماقت و نادانی قبله‌ی بزرگ شما شد،
تاریکی و گمراهی نصیب‌تان گردید.

چون بت سنگین شما را قبله شد

۵۳۷ / ۳

لعنت و کوری شما را ظله شد

هر گمان تشنه یقین است ای پسر

۶۰۱ / ۳

می‌زند اندر تزاید بال و پر

واپس گرایان می‌گویند: شک از شیطان است، تا کند و کاو نکنیم و آنچه
می‌گویند بپذیریم.

نوگرایان می‌گویند: شک و گمان تشنه‌ی حقیقت است، وقتی به یقین
می‌رسیم که آن را با چشم ببینیم.

علم جویای یقین باشد بدان

و آن یقین جویای دید است و عیان

بر این پایه مولانا می‌گوید جوش و خروش ما زاییده‌ی غم‌ها و شادی‌های
زود گذر، و فکر و اندیشه‌ی ما از وهم و خیال نیست بلکه ریشه در دانش

تحقیقی و دانش دیداری دارد.

از غم و شادی نباشد جوش ما

۱۰۷/۱

با خیال و وهم نبود هوش ما

هنگامی که علت را فهمیدیم، مشکل آسان خواهد شد، و دانش فلسفه، ریاضی، تاریخ و جامعه‌شناسی ما را از جهل و ناآگاهی بیرون می‌آورد و جهان را از دریچه‌ی واقع‌گرایانه به ما می‌نمایاند.

چون بدانستی سبب را سهل شد

۶۵۴/۴

«دانش» اسباب دفع جهل شد

گفت آینه گناه از من نبود

جرم آن را نه که آینه زدود

از صدها میلیون انسان، شاید یک نفر پدید آید، که هم شاعر باشد، هم آموزگار اخلاق و ادب و هم رهبر فکری جامعه‌ی انسانی، ارزشمندی مولانا به این ویژه‌گی‌هاست. او به خاطر درونی پاک هم‌چون آینه، زشتی‌ها و زیبایی‌ها، فرودها و فرازهای انسان و جامعه‌ی انسانی را می‌بیند و آن را برای ما شرح می‌دهد.

از سروده‌های مولانا / ۱۴۵

او مرا غماز کرد و راست گو

۳۴۸ / ۲

تا بگویم زشت کو و خوب کو

ای بسا معشوق کاید ناشناخت

۵۳۶ / ۳

پیش بدبختی نداند عشق باخت

چه بسا برحسب اتفاق روزگار فرشته‌ی خوشبختی در آغوش بدبختی در
افتد، و او به خاطر نادانی و نالایقی، از آن بخت خوش نتواند برای خود و
مردمانش بهره گیرد.

ای بسا دولت که آید گاه گاه

پیش بی‌دولت بگردد او تباه

فکر می‌کنید، پشیمانی احمقان برای چیست؟ زیرا آنان کارهای احمقانه را
تکرار می‌کنند، چون گمراه راه راست نمی‌شناسد.

احمقان را این چنین حرمان چراست

۵۳۷ / ۳

می‌نسازد گمراهان را، راه راست*

حرمان: پشیمانی

* این بیت در مثنوی چاپ جدید ناشر (ذهن‌آویز) ص ۴۳۹ سانسور و حذف شده است.

در زمان بایزید بسطامی، مرد مسلمانی به یک زرتشتی گفت: «بهتر نیست که به دین اسلام رو بیاوری و نجات و سروری پیدا کنی؟»

گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید

دارم ایمان، کوز جمله برتر است
بس لطیف و با فروغ و با فراست

۹۸۲/۵

مرد زرتشتی گفت: «اگر منظور تو از ایمان، این شکوه ایزدیست که در رفتار خوب و مهرانگیز بایزید دیده می‌شود، من سال‌هاست که به آن دل بسته‌ام.»

مومن ایمان اویم در نهان
گرچه مُهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان گر خود ایمان شماست
نی بدان میل استم و نی اشتهاست

و اگر هدف از ایمان، این مسلمانی شماست، نه خیر، زیرا هیچ میل و اشتیاقی به آن ندارم. زیرا هر کس که ذوق و شوق مسلمان شدن داشته باشد، چون گفتار و رفتار شما را ببیند، دلزده و پشیمان می‌شود.»

از سروده‌های مولانا / ۱۴۷

۹۸۲ / ۵

آن که صد میل‌اش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن باطل شود

۹۹۶ / ۵

هست مهمان‌خانه این سر ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید در آن

نی غلط گفتم، که آید دم به دم
ضیف تازه فکرت شادی و غم

سر آدمی همانند یک مهمان‌خانه است، که در هر بامداد، نه غلط گفتم بلکه هر لحظه یک میهمان تازه وارد آن می‌شود. و آن میهمان، فکر غم یا فکر شادی‌ست. هر کس می‌تواند با تمرین، آن فکر غم را که همانند ابر تیره است از دل خود بزدايد. این کار با شنیدن یک قطعه موسیقی شاد امکان‌پذیر خواهد بود. هم‌چنین می‌توانیم چندبار به خود بگوییم: «من هرگز از حرف آدم سفیه و نادان ناراحت نخواهم شد، زیرا نور و شادی خداوند را در دل دارم.»

گفت ای موسا چو نور تو بتافت

۵۶۲ / ۳

هر که چیزی یافت از نور تو یافت*

مولانا این گونه می‌اندیشد که همه‌ی دین‌های آسمانی برگرفته شده از آیین یهود است. و پیغمبران بعد از موسا از آن نور بهره‌مند شده‌اند. هر چند که ریشه‌ی فکری دین یهودیان نیز بارور شده از آیین‌های مهرپرستی ایران و هند و باورهای فرهنگ کهن مصر و یونان است.

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر

۳۹۹ / ۲

در سلیمان تا ابد داریم سیر

یکی از آن پیغمبران سلیمان است، سخنان او در مورد اخلاق و حکمت

*- در برخی از کتاب‌ها آمده: هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
ناشر: ذهن آویز صفحه‌ی ۴۶۰
طیر: پرنده

از سروده‌های مولانا / ۱۴۹

همانند دریاست، پاک و جاودانی، ما همه به آن سوی در پروازیم. دین‌ها
از نگاه مولانا یکی ست زیرا یک درخت است و یک ریشه دارد.

چونکه خود ممدوح جز یک بیش نیست

۵۰۷ / ۳

کیش‌ها زین روی جز یک کیش نیست

بر این پایه او از دشمنی بین پیروان دین‌ها در شگفت است و آن را به
نشانه‌ی جهل و تعصب می‌داند.

می‌کنیم از غایت جهل و عما

۳۹۸ / ۲

قصدا آزار عزیزان خدا

برای آن‌که همانند خفاش در ظلمت کینه باقی نمایم، بهتر است دست
دوستی به سوی دوستداران سلیمان دراز کنیم و خوی خوش، با آنان
داشته باشیم تا خورشید مهر در درون ما بتابد.

با سلیمان خو کن ای خفاش رد

تا که در ظلمت نمایی تا ابد

خود بر تو این حکایت روشن است

۳۶۱ / ۲

که غرض نی این حکایت گفتن است

مولانا برای سرگرمی خوانندگان کتابش حکایت نگفته، بلکه از حکایت‌ها به عنوان ظرف و قالب استفاده کرده است، تا بتواند پیام خود را در درون آن‌ها بگنجاند.

ای برادر قصه چون پیمانہ است

۳۹۲ / ۲

معنی اندر وی بسان دانه است

بر این پایه، قصه در سروده‌هایش همانند پیمانہ، و معنی در آن همانند دانه است، تا مرد دانا و خردمند از آن بهره گیرد.

دانه‌ی معنی بگيرد مرد عقل

ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل

اگر کسی به شکل ظاهری آن حکایت‌ها توجه داشته باشد، گمراه خواهد شد و اگر به محتوای آن فهم کند بینایی خواهد یافت.

گر به مظر و فاش نظر داری شہی

۱۰۵۸ / ۶

ور به ظرفش عاشقی تو گمرہی

از سروده‌های مولانا / ۱۵۱

شریعتمداران و اهل ظاهر که گرفتار «فَعُولُنْ فاعلاتُ» هستند، آن دسته از سخنانش را می‌پذیرند که با فکر و عقیده‌ی شان برابری داشته باشد و کمتر به نکته‌های بیدار کننده‌ی آن اهمیت می‌دهند.

کی چشد درویش صورت ز آن نکات

۱۰۳۴ / ۶

معنی است آن، نی فعولن فاعلات

هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا

۱۱۴ / ۱

مرده را زایشان حیات است و نما

زیرا آموزگاران اخلاق در هر جامعه‌ی همانند اسرافیل فرشته‌ی بیداری هستند، و افسردگان و پژمردگان می‌توانند با شنیدن سخنان آنان به شادی و سرزندگی برسند و حیاتی تازه بیابند.

جان‌های مرده اندر گور تن

بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آوا، ز آواها جداست

زنده کردن، کار آواز خداست

صومعه عیساست خوان اهل دل

۴۲۰ / ۳

هان و هان ای مبتلا این در مهل

گفته شده است، روزی عیسا بر روی خر سوار بود و از کوچه‌ای می‌گذشت، چند نفر به او نزدیک شدند و پرسیدند: «ای استاد خلاصه‌ی آیین تو چیست؟» گفت: «به پدر و مادرت احترام بگذار و همسایه‌ات را دوست بدار.» در این پیام ساده می‌بینم، سخن مسیح استواری دارد بر رابطه‌ی پیوندی توام با مهر انسان با انسان. از این روی مولانا بدون توجه به سیاست‌های کلیسا، پیام مسیح را برای اهل دل نیکو می‌داند و می‌گوید آموزش عیسا سفره‌ی اهل دل است. ای کسانی که به خاطر کینه‌توزی به بیماری انسان آزاری مبتلا شده‌اید، کلاس درس او را رها مسازید، و در جایی دیگر می‌گویید برای نزدیکی به آیین عشق نخست می‌بایست همانند خاک فروتن باشید، و درون خود را از هر ناپاکی پاک نمایید تا محلی برای رویش گل‌های معطر باشد به این امید که دل پژمرده و مرده‌ی شما با پیام عیسا زنده و فرخنده شود.

در بهاران کی شود سرسبز سنگ

خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

تا دم عیسی تو را زنده کند
همچو خویشات خوب و فرخنده کند

که منم طاووس علیین شده

مولانا برای رسوا کردن آن دسته از رهبران تزویر کار و ناراست، قصه‌ای می‌سازد که در آن نقش اصلی را به یک شغال حيله‌گر می‌دهد. بدین ترتیب، که روزی شغالی از راسته‌ی رنگریزان می‌گذرد و برای ساختن ظاهری فریبنده مدتی به درون خمره‌های رنگ فرو می‌رود و چون از آنها بیرون می‌آید، در تابش آفتاب پوست خود را رنگین و زیبا می‌بیند، و با شادی نزد شغالان می‌رود و به آنها خبر می‌دهد که من «طاووس بهشتی» شده‌ام.

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده

۴۴۰ / ۳

که منم طاووس علیین شده

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد

خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

از میان شغالان، شغالی هوشمند دست او را می‌خواند و فریب او را در می‌یابد و به نزدش می‌رود و می‌گوید: «با این ظاهرسازی فریبنده می‌خواهی خود را از صالحان و خوشدلان نشان بدهی؟ و یا با حيله‌گری بر منبر قدرت بنشینی و با دروغ مردم را گمراه نمایی و خرافه بگسترانی؟»

یک شغالی پیش او شد کای فلان

شید کردی که شوی از خوشدلان

حيله‌ورزی تا به منبر بر جهی

تا زلاف این خلق را گمراه کنی

شغال مغرور، از شنیدن سخنان اعتراض‌آمیز و بر حق هم‌جنس خود بر آشفته می‌شود و دیگر بار دست به دروغ‌های بزرگ‌تری می‌زند تا ساده‌دلان را با کلام خود مسحور نماید و می‌گوید:

«به من نگاه کنید، که چه زیبا و با شکوه شده‌ام. این نماد مظهر خداوند است که در من متجلی شده است. آیتی شده‌ام از طرف او، ای شغالان خوب گوش فرا دهید، من برای شما و مردم این جهان افتخار آورده‌ام و خداوند مهر خود را بر من تابیده است تا نگهبان و پایه‌ی دین شما باشم. تا بتوانم از طرف او بر شما حکم برانم و رهبری کنم و برای شما پاسبان باشم. از امروز کسی اجازه ندارد مرا شغال بنامد. آخر چگونه یک شغال می‌تواند این چنین رنگ و جمال داشته باشد؟»

مظهر لطف خدایی گشته‌ام

۴۴۲ / ۳

لوح شرح کبریایی گشته‌ام

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چون این جمال؟

سپس شغالان بر گرد او جمع می‌آیند و از او می‌پرسند: «اگر تو شغال نیستی، پس ما به چه نام تو را بخوانیم؟» می‌گوید: «طاووس بهشتی»
شغالان، دیگر بار سوال می‌کنند: «آیا می‌توانی همانند طاووسان پر و بالی و

چتری از خود نشان بدهی؟»

جواب می دهد: «نه»

می پرسند: «آیا می توانی همانند طاووسان بانگی و آوازی برآوری؟»

می گوید: «نه، من که به بیابان مکه نرفتم چگونه می توانم وصف کوه منا را

شرح دهم.»

آن گاه شغالان زیرک که دعوی او را باور ندارند، به خاطر منفعت شان

سکوت می کنند و در دل خود می گویند :

حق همی گوید نظرمان بر دل است

۵۱۳ / ۳

نیست بر صورت که آن آب و گل است

خلعت طاووس آید ز آسمان

۴۴۳ / ۳

کی رسی از رنگ و دعوی ها بدان

نیست الا حیلّه و مکر و ستیز

۴۴۰ / ۳

مَر سیه رویان دین را خود جهییز

از نظر گاهست ای مغز وجود

۴۶۶ / ۳

اختلاف مؤمن و گبر و یهود

ای انسان که گوهر وجودی تو عقل و خرد توست، با آن خرد توانا، نیکو نگاه کن تا بدانی اختلاف مسلمان، زرتشتی و یهود، به خاطر نگاه حسی و نظر سطحی‌ست. و گرنه همه انسان هستند، همه از یک تن زاده شده‌اند و آفریدگار همه یکی‌ست.

مولانا برای فهماندن شفاف‌تر، حکایت فیل را در دفتر سوم مثنوی چنین آورده است.

هندیان فیلی را در خانه‌ای تاریک جا دادند. مردمی که هرگز فیل ندیده بودند برای دیدن او دسته دسته به آن فیل خانه رو آوردند. چون در آن‌جا روشنایی وجود نداشت، هیچ یک نتوانستند فیل را به چشم ببینند. از این روی هر یک بر قسمتی از بدن فیل دست کشیدند و آن را لمس کردند و با حدس و گمان تصویری از آن در ذهن خود ساختند که به هیچ‌وجه با فیل واقعی هم‌خوانی نداشت. کسی که خرطوم فیل را دست‌زده بود گفت: «به نظر من فیل همانند یک ناودان یا لوله‌ی آب است.» دومی که بر گوش فیل دست مالیده بود آن را همانند بادبزن، سومی که پای فیل را لمس کرده بود گفت: «من فکر می‌کنم فیل همانند یک ستون باشد.» و دیگری که به پشت فیل دست کشیده بود او را مانند یک تخت یافت.

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودان ستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن بر او چون باد بیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

سپس مولانا می‌افزاید اگر در دست هر یک از دیدارکنندگان شمعی می‌بود آنان می‌توانستند آن فیل را ببینند و از خلاف‌گویی و بروز چالش بپرهیزند. این شمع چیزی جز نور دانش و حکمت نیست، که می‌تواند تاریکی جهل را بزدايد و راستی را بنماید، زیرا اختلاف نظر در موردی، دلیل ناآگاهی‌ست چون آگاه شدیم، اختلاف نیز به پایان خواهد رسید، و جان آسوده خواهد شد.

از نظر گه گفتشان بُد مختلف
آن یکی دالش لقب داد آن الف

در کف هر کس اگر شمعی بُدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

از سروده‌های مولانا / ۱۵۹

ای کسی که از روشنایی می‌گریزی، بیا کلام دانش و حکمت را که
هم‌چون نور پاک است بپذیر.

بسته پایی چون گیاه اندر زمین
سر بجنبانی به بادی بی‌یقین

۴۶۷ / ۳

ای تو نور بی‌حُجُب را ناپذیر
حرف حکمت خور که شد نور ستیر

من چو رفتم بشنوی بانگ دُهل
آن زمان واقف شوی از جزو و کُل

۵۳۹ / ۳

مولانا برای معرفی آن دسته از مردم زمان خود، که ادعای حق و راستی
داشتند، ولی عملکردشان چپاول مال مردم بود می‌گوید:
«دزدی در نیمشب مشغول کندن زمین بود تا حفره‌ای به دکان
جواهرفروشی بزند. یکی از همسایه‌ها که به دلیل بیماری خوابش نبرده
بود، صدای، تَقّ • تَقّی را می‌شنود، و از پنجره‌ی خانه سر بیرون می‌برد و
می‌پرسد:

بی‌حجت: بی‌پرده حرف حکمت خور: دوستدار دانش باش نور ستیر: حقیقت روشن

«پدر مشغول چه کاری هستی؟ آیا در این میانه‌ی شب می‌خواهی چاه بکنی؟»
دزد می‌گوید: «نه، من دارم دُهل می‌زنم.»
همسایه می‌گوید: «کاری که تو می‌کنی آن‌هم این وقت شب، هیچ شباهتی
به صدای دُهل ندارد؟»
دزد جواب می‌دهد: «نگران نباش، به خاطر این‌که صدای دُهل مرا فردا
خواهی شنید. آن زمان که چند نفر بر سر و صورت خود خواهند زد و
فریاد بر خواهند داشت، آهای مردم بدبخت شدیم، بیچاره شدیم.»

گفت: فردا بشنوی این بانگ را
نعره‌ی یا حسرتا یا ویلتا

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریایی عمیق

هر انسانی یک ستاره است، و همانند دریا عمیق، و هیچ شباهتی بیرونی و
درونی با انسانی دیگر ندارد، تکدانه است و دُردانه. خداوند در درون هر
یک گوهری نهاده است، که دارنده‌ی آن می‌تواند آن گوهر نهفته را بازیابد
و آن را با علم و دانش بیوراند و در جهت نیکو برای خود، خانواده و
جامعه به کار گیرد.

از سروده‌های مولانا / ۱۶۱

هر کسی را بهر کاری ساختند

۴۸۳ / ۳

میل آنرا در دلش انداختند

آن گوهر پنهان در کار یا فکر و یا هنر، با خواستن، همت داشتن، جوینده بودن و اراده داشتن خود را نشان می‌دهد و دارنده‌ی خود را به شوق و ذوق زندگی می‌کشانند.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

۴۷۴ / ۳

بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش

منگر این را که حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود ای شریف

عاقبت جوینده یابنده بود

۴۷۵ / ۳

چون که در خدمت شتابنده بود

بند بگسل باش آزاد ای پسر

۶ / ۱

چند باشی بند سیم و بند زر؟

همای عشق / ۱۶۲

تا چند می‌خواهی در اسارت سیم و زر باقی بمانی؟ تا کی می‌خواهی به دنبال پول بدوی؟ مگر نمی‌دانی که آزمند جان و آزادی خود را از دست می‌دهد؟ وقت آن است که بیدار شوی، بندها را پاره کنی، تا مزه‌ی آزادی و آزادگی را بچشی.

چالش‌ست این، لُوت خوردن نیست این

۱۰۰۲/۵

تا تو بر مالی بخوردن آستین

اگر زندگی می‌کنی که فقط پول و ثروت جمع‌آوری، آن زندگی نیست بلکه جان‌کندن و حسرت بردن است.

کی اسیر حبس آزادی کند

۴۲/۱

کی گرفتار بلا شادی کند

چگونه ممکن است اسیر خواسته‌های پایان‌ناپذیر، شاد و آزاد باشد؟

جمع کرده مال و رفته سوی گور

۲۴۲/۲

وارثان در ماتم او کرده سور

زیرا کسی که به بیماری جمع‌آوری مال و ثروت گرفتار شده نقد عمرش

«پول» پیش دنیاپرست، قبله است! شمس
ص ۲۰۳ آخر کتاب خط سوم - دکتر صاحب‌الزمانی

از سروده‌های مولانا / ۱۶۳

به سرعت می‌گذرد، و در پایان این وارثان هستند که پس از مرگ او جشن و سرور خواهند داشت.

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک

۷۰۳ / ۴

پیشه‌ی او خستن جان‌های پاک

مولانا حکومت‌گران فاسد و ستمگر را به کژدم و شبکور مانند می‌کند، که هم زشت چهره و مرگ‌آفرین و هم از نور عقل و دانش بی‌بهره‌اند، آنان در گفتارشان ناراست و در رفتارشان آزار دهنده‌ی پاک‌اندیشان و خردمندانند و می‌گویند راه چاره گرفتن اسلحه و قدرت از دست این دیوانگان است.

بد گهر را علم و فن آموختن

۷۰۳ / ۴

دادن تیغ است دست راهزن

واستان از دست دیوانه سلاح*

تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

سلاح: اسلحه

صلاح: نیکی

فردوسی

پراکنده شد کام دیوانگان

*. نهان گشت آیین فرزندگان

کژ نماید راست در پیش کژان

زیرا هنگامی که کژاندیشان بر کرسی تعلیم و حکومت نشینند، راستی ارزش خود را از دست خواهد داد، و اخلاق در جامعه معنایی واژگونه خواهد داشت و بازار دروغ پُر رونق می‌گردد و مردم سخن ناراست را به راحتی باور می‌کنند و به آن روش عادت خواهند کرد و ذهن و فکرشان بیمار خواهد شد.

هر که او جنس دروغ است ای پسر
راست پیش او نباشد معتبر

۳۹۳/۲

هر که با ناراستان هم سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

۲۲۶/۲

رو سینه را چون سین‌ها، هفت آب شو از کین‌ها
وآنکه شراب عشق را، پیمان‌ه شو پیمان‌ه شو

غ/ ۲۱۳۱

برای این‌که باغچه‌ی خانه‌ی مان را آماده برای کاشتن گل نماییم، اول خاک آن را شخم می‌زنیم تا سنگ‌ها و نخاله‌ها را بیرون بیاوریم و پس از گود دادن، دانه یا نشای گل را در آن می‌کاریم. باغچه‌ی دل و فکرمان نیز این‌چنین است، هرگز با وجود ناپاکی و یا ریشه‌دار بودن در خرافه و ژاژ، سخن پاک و معقول را نمی‌پذیرد.

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
یا کینه را نهفتن، یا عفو و حسن خو

غ/ ۲۲۳۷

یا آنک ماجرا نکنی بهر فرصتی یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو

مولانا برای روان‌پالایی، درون رومی یا خانه تکانی دل، در دفتر اول مثنوی حکایت طوطی و بازرگان را مطرح کرده است بدین شرح:

بازرگانی قصد سفر به هندوستان داشت، از خانواده‌ی خود پرسید: «چه چیز از آن کشور می‌خواهید تا برایتان هدیه بیاورم؟» هر یک چیزی از او خواستند، بازرگان یک طوطی سخن‌گو نیز داشت، طوطی به مرد بازرگان گفت: «چون به هندوستان رسیدی به بیشه‌ای برو که طوطیان هند در آن‌جا هستند، به آنان سلام مرا برسان و بگو من یکی از هم‌جنسان شمایم که اکنون در قفس مانده‌ام، آیا این درست است که شما آزاد باشید و من در زندان؟ به نظر شما چاره و راه آزادی من چیست؟»

بر شما کرد او سلام و داد خواست

۹۵/۱

و ز شما چاره و ره ارشاد خواست

هنگامی که بازرگان به هندوستان رسید، و خریدهای مورد نیاز را به اتمام رسانید به جنگلی در آن نزدیکی رفت. در آن‌جا طوطیان زیادی را بر روی شاخه‌های درخت دید و پیغام طوطی خود را به آنان رسانید. یکی از طوطیان به محض شنیدن پیغام، به خود لرزید و به زمین فرو افتاد و مُرد.

مرد بازرگان از گفته‌ی خود پشیمان و ناراحت شد و به خود گفت: «مگر من چه گفتم که این پرنده مُرد؟» ولی چاره‌ای نبود و او با اندوه به مهمانسرای خود برگشت، و روز بعد به سوی وطن رهسپار شد. و چون به خانه رسید به هر یک از اعضاء خانواده هدیه‌ای داد. طوطی پرسید: «پس هدیه من چیست؟» آیا پیام مرا به طوطیان هند رسانیدی؟» بازرگان گفت: «چنین کردم، ولی اتفاقی پیش آمد، که گفتنی نیست.» طوطی گفت: «خواهش می‌کنم آن اتفاق را برایم باز گو.» مرد گفت: «به محض این‌که پیام تو را به آنان دادم، یکی از طوطیان به خود لرزید و به زمین افتاد و مرد.»

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد

زهره‌اش بدرید و لرزید و بُمرد

۱۰۰ / ۱

طوطی همین که خبر را شنید، او نیز به شدت لرزید و در کف قفس فرو افتاد و مُرد. مرد بازرگان در شگفت شد و گفت: «ای طوطی زیبای من، ای مرغ خوش‌آواز من، چه بر سرت آمد؟ ای کاش چنین خبری به تو نمی‌دادم.» با ناراحتی و اندوه طوطی را از قفس بیرون آورد و در گوشه‌ای در کنار دیوار قرار داد. لحظه‌ای بعد طوطی جان گرفت و به شوق آزادی به پرواز درآمد و بر روی شاخه‌ی درخت نشست.

طوطی مرده چنان پرواز کرد

۱۰۸/۱

کآفتاب از چرخ ترکیتاز کرد

مرد بازرگان با حیرت و شگفتی پرسید: «ای طوطی، چرا چنین کردی؟ و بچه علت فریب و نیرنگ به کار بردی؟»
گفت: «آن طوطی در هندوستان به من پیام داد، در صورتی می‌توانی از قفس و زندان رها شوی که همانند من بمیری، و من آن‌چنان کردم.»

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص

۱۰۸/۱

مرده شو چون من که تا یابی خلاص

سپس بازرگان می‌اندیشد و در می‌یابد که او نیز می‌تواند طوطی روح خود را برای دستیابی به آزادی و سرفرازی از قفسی که در آن گرفتار است نجات بدهد.

خواجه با خود گفت کاین پند من است

۱۰۹/۱

راه او گیرم که این ره روشن است

مولانا با این حکایت، که یکی از اصلی‌ترین گفتنی‌های اوست، سعی دارد

از سروده‌های مولانا / ۱۶۹

که ما قفس یا قفس‌های روح خود را که در آن زندانی هستیم بشناسیم و راه آزادی را بیابیم. و آن چیزی نیست جز مردن در خوی‌های ناشایست و دوباره زنده شدن با خوی‌های انسانی‌ست، که اساس و پایه‌ی آیین او را تشکیل می‌دهد. قفسی که طوطی جان ما در آن گرفتار است، قفس بندگی جهل و خرافه است. قفس آزمندی و ثروت‌اندوزی، خشونت‌طلبی و خود برتربینی و قفس اعتیاد است. تا زمانی که گرفتار این قفس‌ها هستیم آزاد نخواهیم بود و آزادی مفهومی ندارد و نجات نخواهیم یافت.

نخوت و دعوی و کبر و ترهات
دور کن از دل که تا یابی نجات

۱۳۵ / ۱

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا از او گردی تو بینا و علیم

۶۷ / ۱

در فلسفه‌ی مولانا، عقل دو گونه است :

الف - عقل اکتسابی

دعوی: خواسته‌های بی منطق داشتن	نخوت: خود را برحق دیدن
ترهات: به دنبال بیهوده‌ها و خرافه‌ها رفتن	کبر: خود را بزرگ نشان دادن
حکیم: دانشمند	علیم: دانا
	حکمت: دانش عقلی، فلسفه

ب - عقل فطری

عقل اکتسابی را انسان از راه آموزش و تحصیل در مدرسه و دانشگاه به دست می‌آورد.

عقل فطری یا ذاتی، به وسیله‌ی مهر یزدان یا سهمیه‌ی ارثی و طبیعی در یاخته‌های مغز جنین نهاده شده است.

عقل دو عقل است، اول مکسبی

۷۲۸ / ۴

که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستا و فکر و ذکر

از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل دیگر بخشش یزدان بود

چشمه‌ی آن در میان جان بود

کار عقل :

شنیدن، دیدن، خواندن، فهمیدن، در حافظه سپردن، استدلال کردن، پوچها را رها کردن و مغزها را نگهداشتن، از تجربه‌ی خود و دیگران بهره‌مند شدن، کشف و اختراع، آموختن و آموزش دادن و خلق آثار هنری از

از سروده‌های مولانا / ۱۷۱

جمله‌ی کارهای باشکوه عقل است.

ضبط و درک و حافظگی و یاد داشت

۷۴۴ / ۴

عقل را باشد که عقل آنرا فراشت

کاربرد عقل :

مولانا کاربرد عقل را نیز به دو بخش تقسیم می‌کند :

الف - عقل پاک یا عقل کلی*

ب - عقل ناپاک یا عقل جزوی

عقل کل را سازای سلطان وزیر

۶۹۵ / ۴

عقل جزوی را وزیر خود مگیر

زیرا از جهان درون انسان دو آوا شنیده می‌شود، یکی هم بند و هم ریشه

است با عقل پاک و دیگری با عقل ناپاک.

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد

۷۱۲ / ۴

تا کدامین را تو باشی مستعد

* «آنچه می‌شنوید با عقل پاک و منش پاک بسنجید و آنگاه بپذیرید.» زرتشت

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون

شَهوت ار غالب شود پس کمتر است
از بهایم این بشر ز آن کابتر است

۷۰۷/۴

عقل پاک، پیوسته مورد ستایش مولاناست، این عقل انسان را به دانش تحقیقی، خرد و خردمندی، شرافت و انسان‌دوستی رهنمون می‌شود. بردبار و فروتن است و از عقل دیگران بامشورت بهره‌می‌گیرد.

گرچه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پسر

۶۱۰/۳

عقل ناپاک، اهریمنی و در خدمت شهوت است. مورد نکوهش مولانا و آن عقلی‌ست زیاده‌خواه، آزمند و سیر ناشدنی، صاحب آن فریفته‌ی اندیشه خود است. رای و فکر دیگران را قبول ندارد، برای کسب مال و جاه و ثروت و مقام دست به زیرکی و شرارت می‌زند و در این راه آلوده است به دروغ و تزویر.

کابتر: که آبت: فرومایه، پست
فردوسی

شهوة: آزمندی، زیاده‌خواهی
بهایم: چارپایان
چنین داد پاسخ که آز و نیاز/دو دیونه بد گوهر و دیوساز

از سروده‌های مولانا / ۱۷۳

داند آن کو نیکبخت و محرم است

۷۰۲ / ۴

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

چون که عقلت نیست نیسان میر توست

۷۴۴ / ۴

دشمن و باطل کن تدبیر توست

عقل ضد شهوت است ای پهلوان

آن که شهوت می تند عقلش مخوان

بهر گندم، تخم باطل کاشتیم

۴۲۵ / ۳

زین سبب ما نان تلخ انباشتیم*

به طمع برداشت گندم و فراهم کردن آرد برای پختن نان تازه و خوش‌بو،
به اشتباه و غلط، بذره‌های تلخ در مزرعه‌ی ذهن و فکر خود کاشتیم، از این
روی انبارهای فکری ما انباشته از نان تلخ شده است.

دل اگر رنجور باشد بد دهان

۳۵۰ / ۲

کی شناسد چاشنی این و آن؟

نیسان: نادانی

*. این بیت عین آنچه در مثنوی آمده است نیست. در این‌جا برای بیان مقصود بهتر با کمی
تغییر آورده شده است.

فکر رنجور و دل بیمار چگونه می‌تواند سخنان حکمت‌آموز و عقلانی را از بیهوده‌ها و خرافه‌ها باز شناسد؟

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم کذب و صدق را باشد علیم

آن هنگام که از بیماری ناآگاهی نجات یافت و چشم دلش با حکمت و دانش باز شد می‌تواند دروغ و راست را بفهمد.

چشم تو روشن شود پایت روان
جسم تو جان گردد و جانانت روان

۳۶۲ / ۲

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات

۴۷۰ / ۳

هر سال که از عمر ما می‌گذرد، و شب تولدمان فرا می‌رسد، مهربانان و عزیزانمان با شمع و شیرینی برایمان جشن کوچکی برپا می‌کنند، شمع یادگاری‌ست از روزگاران اجداد قدیمی ما ایرانیان به نشانه‌ی نماد

کذب: دروغ صدق: راست سلیم: پاک علیم: آگاه

خورشید، گرمی داشت آتش و روشنایی، شیرینی برای شیرین‌کام شدن و به دست آوردن انرژی و شادی. جشن می‌گیریم به خاطر این که سپاسگزار خداوند باشیم که در چنین شبی هدیه‌ی گرانبهای زندگی کردن را به ما لطف فرمود. و چون عمر از شصت سال گذشت دیگر رغبت چندانی برای برپایی آن نداریم. زیرا آوای سروشی را در درون خود می‌شنویم که از ما می‌پرسد: «در این مهلتی که به تو داده شد، با آن گوهرهای بی‌همتا، یعنی گوش، چشم، و هوش چه کاری انجام داده‌ای؟»

حق همی گوید چه آوردی مرا؟

۵۰۸ / ۳

اندیرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده‌ای؟

قُوت و قوَت در چه فانی کرده‌ای

گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش

خرج کردی چه خریدی تو ز فرش؟

از محبت خارها پر گل شود

شعر هنر ملی ماست. ایران بیش از هر کشوری شاعر دارد، ولی مردم ایران از آن همه شاعران، به سوی شاعرانی کشیده شده‌اند که از هویت ملی و فرهنگی و از ادب و عشق و شادی و خدمت و فرزاندگی سخن گفته باشند. مثل فردوسی، مولانا، سعدی و حافظ. ایرانیان و دیگر پارسی زبانان در سراسر گیتی بی‌شک کتابی از یکی از این بزرگواران را در خانه دارند. و گه‌گاه با خواندن چند بیتی از آن روح خود را جلا و صفا می‌دهند. به خاطر ارادتی که به گفتار آنان دارند، برای نمونه در هنگام مشکلی و یا برپایی پیوندی و یا برای آغاز کاری به سراغ حافظ می‌روند و کتاب او را باز می‌کنند و چند بیتی از آن را که در آن امید، حرکت و شوق و حال بر می‌انگیزاند و یا توصیه به رفع کدورتی می‌نماید برای خود زمزمه می‌کنند. و چه بسا یک بیت آن می‌تواند درون خفته‌ای را بیدار و اندیشه‌ای را دگرگون کند.

از یک اندیشه که آید در درون

۲۶۹ / ۲

صد جهان گردد به یک دم سرنگون

در جوانی از یکی از خیابان‌های قدیمی تهران به طرف شمال شهر می‌رفتم یک کارگاه میکائیکی را دیدم که روی یک تکه تخته با خط معمولی، نیم بیتی از مولانا را نوشته و به دیوار کارگاهش آویخته بود، آن نیم بیت این بود «از محبت خارها پر گل شود»

از سروده‌های مولانا / ۱۷۷

از خواندن آن لذت بردم، سال‌ها بعد که توفیق آشنایی با مولانا را پیدا کردم، تازه دریافتم که صاحب آن کارگاه میکانیکی، چگونه با آن پاره‌ی بیت، افشرد و شهدابه‌ی تمام سخنان خداوندگار مولانا را در دیدگاه رهگذران گذاشته بود.

از محبت تلخ‌ها شیرین شود

۲۹۴ / ۲

و ز محبت مس‌ها زرین شود

سروری چون شد دماغت را ندیم

۲۸۵ / ۲

هر که بشکستت شود خصم قدیم

عادت به سروری و خودبزرگ‌بینی، یکی از خطرناک‌ترین بیماری‌های روحی انسان است. آن خوی بد در شخص بیمار، هم‌چون چوب خشکی‌ست در انتظار یک شعله، تا افروخته شود و خود و اطرافیانش را بسوزاند. از نشانه‌های چنین بیماری آن‌ست که شخص به‌محض شنیدن سخنی مخالف فکر و سلیقه‌ی خود برآشفته شده و این آشفتگی نظم یاخته‌های عصبی او را درهم ریخته و سخنانی بر زبان می‌آورد و یا رفتاری زود هنگام از خود نشان می‌دهد که به هیچ‌وجه در راستای عقل و آرامش نیست.

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

چون نباشد خوی بد سرکش ترا
کی فروزد از خلاف آتش ترا؟

تاریخ شاهد بسیار کسانی‌ست که به اشتباه خود را سرور و برتر از دیگران می‌پنداشتند و دوست‌دار حکومت تک‌فکری و تک‌قدرتی بودند، ولی سرانجام با ذلت و خواری از تخت فرماندهی به زیر کشیده شدند.

سرنگون ز آن شد که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت تنها پیش راند

۹۹۵/۵

از ضرورت دُمِ خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

۳۳۳/۲

مولانا برای تصویربرداری از جامعه‌ی خود، که فرهیختگان و فرزنانگان در آن از روی ضرورت و اجبار به ستایش زورگویان مشغول بودند، می‌گوید: مرد ناینبایی از کوچه‌ای می‌گذشت، سگی به سوی او حمله برد و شروع کرد به پارس کردن، مرد کور از ترس به ستایش و تعظیم سگ در آمد و

از سروده‌های مولانا / ۱۷۹

به سگ گفت: «ای امیر قدرتمند و ای شیر بزرگ تمامی اختیار از آن
توست لطفاً مرا آسوده بگذار.»

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر و غا
۳۳۲ / ۲

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست توست دست از من بدار

از نگاه مولانا نه خیر مطلق وجود دارد، و نه شر مطلق، بلکه همه چیز
نسبی است.

خیر مطلق نیست زینهار هیچ چیز
شر مطلق نیست زینهار هیچ چیز
۱۱۴۴ / ۶

شیر و غا: شیر جنگجو

دور گردون را ز موج عشق دان

۱۰۰۶/۵

گر نبودی عشق بفسردی جهان

روشنایی و انرژی خورشید، موجب گردش و حیات در کره‌ی زمین است،
و بدون آن همه‌جا و همه چیز فسرده و یخ زده خواهد شد.

حلق ببخشد خاک را لطف خدا

۴۰۶/۳

تا خورد آب و بروید صد گیا

مولانا با دیدگاهی حقیقت‌گرا، از چرخه‌ی زندگی می‌گوید، که خاک با
ریزش باران و تابیدن نور خورشید و مهربانی ایزد مهر، بارور و سبز و
خرم می‌گردد.

باز حیوان را ببخشد حلق و لب

تا گیاهش را خورد اندر طلب

دیگر بار در حیوان فطرتی ذاتی نهاد تا گیاه و سبزینه را بچرد و پروار شود.

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت

گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت

و هنگامی که آن حیوان از خوردن و آشامیدن چاق و چله شد، او را به کشتارگاه خواهند برد، تا برای غذای انسان آماده شود.

چون جدا شد از بشر روح و بصر
خاک شد خورنده‌ی نوع بشر

و زمانی که مرگ انسان فرا رسد، کالبدش را یا به آتش و یا به خاک می‌سپارند. و آن جسم در خاک دگرگون و تجزیه، و سرانجام به ذره‌های خاک بدل خواهد شد.

جمله‌ی ذرات عالم در نهان
با تو می‌گویند روزان و شبان

۴۵۵ / ۳

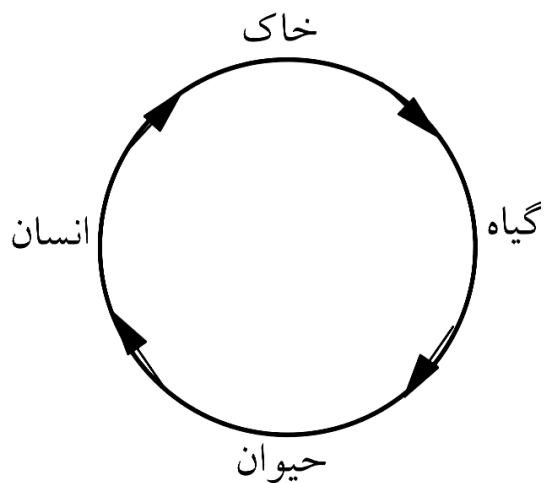
ما سمعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان، ما خامشیم

و اگر آن ذره‌ها را بی‌حرکت و بی‌رمق می‌بینیم، به خاطر نوع نگاه بی‌خبرانه‌ی ماست، و گرنه آن‌ها دارای حرکت، جنبش و انرژی هستند، و هرگز مرگ و فنا در آن‌ها دیده نمی‌شود، و این چرخه‌ی زندگی هم‌چنان

در حرکت و جاودانه خواهد بود.

ای دریغاً عرصه‌ی افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

۴۰۵ / ۳



سپس مولانا می‌افزاید، که افسوس مردم زمانش آن حلق معنوی و درک
دانشی و حوصله‌ی شنوایی را ندارند، و او از این رو پاره‌یی از آن‌ها را
بازگو نموده است.

نیست شرح این سخن را متنها
پاره‌یی گفتم بدان ز آن پاره‌ها

۴۰۶ / ۳

همچو شهد و سرکه درهم بافتم تا سوی رنج جگر ره یافتم

۲۰۲/۱

سخن من هم چون سکنجبین است در گرمای تابستان، برای آرامش جان و خنک نگهداشتن جگرهای خسته و غمگین، هنگامی که مفهوم سخن مرا دریافتی، کلام ترش، خام و بیهوده‌ی آن را رها کن و به نکته‌های شیرین آن گوش فراده تا شیرین کام شوی.

چون ز علت وارهایی ای رهیمن
سرکه را بگذار و می خور انگبین

زیرا مجبور بودم برای آرام نگهداشتن مخالفان، بفراخور حال آنان چیزهایی خام و سبک در سروده‌های خود بیاورم، ولی شما از درخت

کلام من به سیب‌های پخته و رسیده‌ی آن توجه نماید.

زین درخت تو برگ زردش را مبین
سیب‌های پخته‌ی او را بچین

۷۳۲ / ۴

از نگاه مولانا، علم بر دو نوع است :

الف - علم نقلی یا علم تقلیدی

ب - علم عقلی یا علم تحقیقی

الف - علم تقلیدی

علم تقلیدی و بال جان ماست

عاریه است و ما نشسته کان ماست

۳۳۱ / ۲

مولانا علم تقلیدی را، و بال جان آدمی می‌داند، زیرا دست و پا گیر است و نمی‌گذارد، مرغ اندیشه‌ی انسان به پرواز در آید، و آن علمی ست عاریه و موقت. چون بر مبنای زمان و مکان و سلیقه‌ی یک فقیه قابل تغییر است. چیزی که به نظر فقیهی حرام است به نظر فقیهی دیگر حلال خواهد شد. چون و چرایی ندارد. اگر فیلسوف و ابوالحکم نیز باشی و نخواهی آن را بپذیری لقب تو برای همیشه ابوجهل باقی خواهد ماند.

از سروده‌های مولانا / ۱۸۵

گرچه عقلش سوی بالا می‌پرد

۳۳۱ / ۲

مرغ تقلیدش به پستی می‌چرد

آن مقلد، صد دلیل و صد بیان

۹۴۱ / ۵

بر زبان آرد، ندارد هیچ جان

از این روی این علم نقلی مانع تحول و دگراندیشی است و میوه بیداری در آن دیده نمی‌شود.

چون که گوینده ندارد جان و فر

گفت او را کی بود برگ و ثمر

این علم برای دکان‌داران دینی‌ست، فرقی نمی‌کند دکانی از کنیسا باشد یا کلیسا و یا مسجد. آنان برای رونق بازار خود آن را در مغز توده‌های عوام و کم سواد جامعه رسوخ می‌دهند.

علم تقلیدی بود بهر فروخت

۳۷۵ / ۲

چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

می‌کند گستاخ مردم را به راه

۹۴۱ / ۵

او بجان لرزانتر است از برگ کاه

ب - علم تحقیقی

مشتری علم تحقیقی حق است

۳۷۵ / ۲

دایمن بازار آن با رونق است

انسان کنجکاو است که بداند و حقیقت را بیابد، و نسبت به آن شناخت پیدا کند. و این امکان‌پذیر نخواهد شد، مگر با علم عقلی و تحقیقی. در علم ریاضی وقتی می‌گویند: دو با دو می‌شود: چهار، یعنی هزاران سال پیش، و هزاران سال در آینده، این چنین بوده و خواهد بود. این قانون ریاضی است که ما را از شک و دو دلی دور می‌سازد و راستی را به ما می‌نمایاند، چون بر پایه‌ی دانش عقلی استوار است، همگان آن را قبول دارند، از این جهت سخنی است بر حق و همیشه‌گی.

آدمی دیده است، باقی لحم و پوست

۱۰۶۵ / ۶

هرچه چشمش دیده است، آن خیر اوست

ارزشمندی انسان به نیروی دیداری اوست، یعنی نگاه کاوش‌گر و نگاه خرد اوست. و آنچه را که در دانش تجربی به دست می‌آورد به خیر و صلاحش خواهد بود.

از سروده‌های مولانا / ۱۸۷

علم دریایی ست بی حد و کنار

۱۲۰۱/۶

طالب علم است، غواص بحار

دانش تحقیقی، همانند دریایی ست بی مرز و کنار، و دوست‌دار آن آب باز
و شناگر آن دریا.

گر هزاران سال باشد عمر او

می‌نگردد سیر او از جستجو

اندیشمند اگر هزار سال هم عمر داشته باشد، هرگز از کاوش و جستجو
دست نخواهد کشید و سیر نخواهد شد.

گلشنی کز نقل روید یک دم است

۱۲۳۸/۶

گلشنی کز عقل روید خرم است

بدین دلیل گلشن علوم نقلی سست و کم دوام است، و باغ و بوستان علوم
عقلی پیوسته سبز و خرم.

اهل دین را باز دان از اهل کین

۲۰۵/۱

همشین حق بجو با او نشین

دین به معنای روش زندگی ست، و انسان برای آموزش آن نیاز به آموزگار اخلاق و ادب دارد، ولی در گزینش آن می‌بایست هوشیار باشد، زیرا:

گر به ریش و موی مردستی کسی

۹۸۱ / ۵

هر بزی را ریش و مو باشد بسی

هر فکری و یا هر مذهبی که تو را به راه انسانی و راه پیوند با دیگران رهنمود می‌شود، با آوایی که تو را از مردمان دیگر جدا می‌سازد و تحریک به مردم‌آزاری و کینه‌توزی می‌نماید متفاوت است. یکی خدایی ست و دیگری اهریمنی.

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندایی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد

۳۱۴ / ۲

بانگ گرگی دان که او مردم درد

از این روی آنانی که مرگ و نابودی برای انسان‌های دیگر می‌خواهند اهل کین هستند، نه اهل دین. می‌بایست از آنان دوری جست، حتا اگر معنوی و لباس روحانی به تن داشته باشند، زیرا اینان به دلیل نادانی و گمراهی

راست و ناراست را نمی‌توانند از هم باز شناسند.

نقد را از قلب شناسد غوی ست

۵۲۷ / ۳

هین از او بگریز گرچه معنوی ست

گر گناه بنده از بد بندگی ست*

۹۵ / ۱

چون تو باید بد کنی پس فرق چیست؟

خدای مولانا، خدای مهر و عشق است و ریشه در فرهنگ سیمرغی ایران کهن دارد، و او خدایی ست مهربان که پیراسته از خشم، غضب، حيله و انتقام‌جویی ست. و هرگز انسان را به خاطر خطا تنبیه نمی‌کند، بلکه از درون به او هشدار می‌دهد که از اشتباه بپرهیزد.

می‌کشد دانش به بینش ای علیم

۶۰۱ / ۳

گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دانش توتیای دیده است و می‌تواند چشمان آدمی را باز کند، و از آگاهبود درون از ما بپرسد چنانچه دوزخ راست می‌بود، از بین شاعران،

غوی: گمراه، ناآگاه

نقد: راست، خوب قلب: ناراست، بد

* «ور فراق بنده از بد بندگی ست»

اندیشمندان، پیغمبران و رسولان، تاکنون یک نفر می‌توانست آن را به چشم ببیند.

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
و ز خیالی دوزخی جایی گداخت

۵۵۱ / ۳

پس که داند جای گلشن‌های او
پس که داند جای گلخن‌های او؟

عظمت پروردگار و شکوه جهان، آن‌چنان بزرگ و بی‌پایان است، که عقل آدمی در بررسی آن همانند عقل یک پشه است در بررسی یک باغ بزرگ، پشه‌یی که در بهار زاده می‌شود و در دی‌ماه می‌میرد، چگونه می‌تواند از صاحب باغ، گونه‌گون بودن گل‌ها، درخت‌ها، شاخه‌ها، برگ‌ها و میوه‌های آن با خبر باشد، قصه‌ی بهشت و دوزخ از آیین‌های کهن میترایی، زرتشتی و باورهای مصری و یونانی‌ست، که پس از چند هزار سال در ادیان بعدی راه یافته است.

پشه کی داند که این باغ از کی است
کو بهاران زاد و مرگش در دی است

۳۳۱ / ۲

گلشن: جای گل گلخن: جای آتش جحیم: دوزخ، جهنم سلیم: پاک درون

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
وا طلب اصلی که پاید او مقیم

۲۵۴/۲

ای پاک‌نژاد، و ای پاکیزه درون، به یک مشت استخوان پوسیده در زیر خاک، و به یک تکه کلوخ چه دلبستگی می‌یابی؟ چگونه به آن عشق می‌ورزی، و از آن چه می‌جویی؟ بیدار شو، و به آن خورشید تابناک و به مهر ازلی و ابدی رو بیاور. به خدای خود که از همه چیز باشکوه‌تر است.*

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
خود ترا بر نقش عاشق‌تر کند

کم‌نشین بر اسب قدرت بی‌لگام
عقل و دین را پیشوا کن ای غلام

۶۵۹/۴

*. «نام خدا را به یاد بیاور و جز او به کسی دل نبند.» قرآن - س ۷۳ - آیه ۸

داود نبی می‌خواست تا برای خدا معبدی نمادین، در اورشلیم بسازد، پیش از آغاز کار، آوای سروشی را در جان خویش می‌شنود که به او می‌گوید: «ای داود از این تصمیم چشم‌پوشان، زیرا تو زینده و شایسته‌ی ساختن خانه برای من نیستی.»

چون درآمد عزم داودی به تنگ

۶۵۱ / ۴

که بسازد مسجد اقصا به سنگ

وحی کردش حق که ترک آن بخوان

که ز دست بر نیاید این مکان

داود می‌پرسد: «ای آقای من، جرم و تقصیر من چیست؟ که مرا سزاوار این خدمت نمی‌دانی.»

پاسخ می‌شنود: «که تو مردم زیادی را کشته‌ای و دست تو به خون خلق آلوده است. کسی می‌تواند برای من خانه بسازد که خود از هر ناپاکی بدور باشد.»

گفت بی‌جرمی تو خون‌ها کرده‌ای

خون مظلومان بگردن برده‌ای

از سروده‌های مولانا / ۱۹۳

داود می‌گوید: «من تسلیم تو بودم و گوش به فرمان تو و از خود اراده‌یی نداشتم.»

گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بر بسته بود از دست تو

آوای درونی به او می‌گوید: «آنانی که تسلیم ما هستند، درمانده و بیچاره نیستند بلکه در گزینش راه نیکویی و مهریزی آزادند.»

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر، بلکه مختار ولاست

اگر این چاشنی اختیار در مردم نمی‌بود، پس چگونه انسان‌های نیک‌سرشت می‌توانستند از خوی خودخواهی و خود پاک‌بینی، نجات پیدا کنند؟

اختیارش گر نبودی چاشنی
کی بگشتی آخر او محو از منی

۶۵۶ / ۴

زیرا انسان وقتی ارزشمندی و شایستگی می‌یابد که از جان حیوانی بگذرد و به جان انسانی برسد.

غیر فهم و جان که در گاو و خر است

۶۵۶ / ۴

آدمی را عقل و جانی دیگر است

پیغمبری و رهبری به معنای نشستن بر اسب قدرت برای بقای خود نیست، هم‌چنین به معنای مردم‌آزاری و آدم‌کشی برای رضای خدا نیست، بلکه به مفهوم مردم‌داری و ایجاد پیوند بین آنان است.

داود سکوتی توام با پوزش‌خواهی از خود نشان می‌دهد و سپس خطاب درونی را می‌شنود که باو می‌گوید :

«ای پیغمبر برگزیده‌ی من در این باره ناراحت مشو و غمگین مباش، زیرا پس از تو فرزندت سلیمان آن معبد را خواهد ساخت.»

گرچه بر ناید به جهدت این مقام

۶۵۶ / ۴

لیک پور تو کند آنرا تمام

بعد از داود، فرزند او سلیمان، چون به پادشاهی اسرائیل رسید، مسجد اقصا را با شکوه و جلال در اورشلیم بساخت.

ز آن سپس گشت مسجد اقصا تمام

۶۵۹ / ۴

ز اہتمامات سلیمان والسلام

این یقین می‌دان اسیر و بنده‌ای ز آن که در صندوق غم‌ها مانده‌ای

راستی چگونه می‌توانیم، روح خود را جوان و شاداب نگهداریم؟ آیا می‌دانیم که یادآوری سخنان زهردار دیگران، و قبول رنجش خاطر از آنان شادی را از ما می‌گیرد و آهسته آهسته جگر را خسته و روح و روان ما را افسرده می‌سازد؟

خوشدلان خندان و بدحالان تُرش*

۵۸۳ / ۳

غم جگر را باشد و شادی ز شش

پس وارد کامپیوتر مغزمان می‌شویم، تمامی خاطرات تلخ را جدا می‌کنیم، همه‌ی رخدادهای زشت را که یادآوری آن روح ما را پژمرده می‌کند، با یک دگمه پاک می‌کنیم، و یا همه‌ی آن‌ها را در سبد آشغال می‌ریزیم، به ترتیبی که از آن پس هرگز نتوانیم آن را به یاد بیاوریم و یا برای کسی بازگو نماییم.

تا نگردي زين همه آزاد تو

۱۲۳۲ / ۶

کی شوی ای جان زغم دلشاد تو

* «کودکان خندان و دانایان ترش»

«تا تو آزاد نباشی، همه دنیا قفس است» فریدون مشیری

در عوض خاطرات شیرین دوران کودکی، نوجوانی، جوانی و میانسالی را بیاد خود نگهداریم تا هر وقت بخواهیم بتوانیم به آسانی آن‌ها را در برابر دیدگان خود داشته باشیم و از یاد آن‌ها لذت ببریم و با شادی و با صدای بلند از ته دل بخرندیم، زیرا در فرهنگ ما ایرانیان غم و افسردگی از آن اهریمن و شادی و خرسندی از آن ایزدمهر است، و خدا سرچشمه‌ی شادی‌ست.

باغ دل را سبز و تر و تازه کن پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

۱۱۲/۱

زبان ماهیچه‌ی کوچکی‌ست که در انتخاب واژه‌های مهرانگیز یا نفرت‌انگیز نقشی ندارد. زیرا او از خانه‌ی فکر و روح‌مان فرمان می‌گیرد. اگر خانه‌ی دل و فکر ما رفت و روب شده از خس و خاشاکِ قهر، و آراسته شده با گل‌های خوشبوی مهر باشد، پیوسته احساس خواهیم کرد که بهار را در باغ دل خود داریم و شادکام خواهیم شد.

وَرْد: گل سرخ

«هر فردی باید در آبادی جهان و شادمانی جهانیان بکوشد.» زرتشت

چون که بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید، بیداری کش است

۲۲۳ / ۲

هنرمندان و نویسندگان در هر جامعه‌یی نیاز به آزادی سخن و قلم دارند، و
گر نه خاموش خواهند ماند، در چنین شرایطی، ابر سیاه و تیره‌ی جهل
نمی‌گذارد خورشید آزادی بدرخشد، و شکوفه‌های بیداری شکفته شود.

زان که با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد

۲۲۲ / ۲

در روش حکومت‌های چند عقلی و چند فکری، یا جامعه با چند حزب،
گردانندگان و مسئولان کمتر دچار لغزش و اشتباه خواهند شد.

عقل با عقل دگر توام شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود

اگر عقل‌ها و ایده‌های متفاوت در کنار هم قرار گیرند، توانمندی در تصمیم‌گیری بیشتر خواهد شد، و راه‌حل مشکل‌ها آسان خواهد گردید، و ما دیدگاهی روشن برای برنامه‌های آینده خواهیم داشت.

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

۸۳۴ / ۵

گفتار و کردار هر کسی گواه چگونگی اندیشه و تربیت اوست. و هویدا کننده‌ی درون او، و بر این دو پایه مورد ارزیابی قرار خواهد گرفت.

قول و فعل بی‌تناقض بایست
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

۸۳۵ / ۵

گفتار و کردار شما می‌بایست، هماهنگ باشد، تا مردم شما را بپذیرند و مورد قبول قرار گیرید.

چون که در چاه تناقض اندرید
روز می‌دوزید و شب بر می‌درید

از سروده‌های مولانا / ۱۹۹

چون گرفتار ناراستی و نابسامانی فکری هستید، مجبور به خلاف گویی نیز خواهید شد، از این روی پیشرفتی در کارهایتان دیده نمی‌شود.

ای سلیمان در میان زاغ و باز

۶۷۳ / ۴

حلم حق شو، با همه مرغان بساز

انسان‌ها همان‌گونه که دارای چهره‌های گوناگون هستند، از لحاظ فکر و سلیقه و خلق و خوی نیز متفاوت‌اند، از این روی همه‌ی انسان‌های یک جامعه را نمی‌توان با زور در یک چهارچوب فکری و عقیدتی زندانی کرد. زیبایی یک باغ به رنگارنگ بودن گل‌های آن و شکوهمندی و سالم بودن یک جامعه در داشتن اندیشه‌ها و آیین‌های متفاوت مردمان آن است، مولانا می‌گوید: ای حکومتگران، شایسته است که با همه‌ی تیره‌های فکری و عقیدتی روش ملایم و یکسان داشته باشید.

بلبل بسیارگو را پر مکن

۶۷۴ / ۴

باز را و کبک را بر هم مزن*

هنرمندان، شاعران و فیلسوفان را میازارید، چماقداران و قمه‌کشان خود را در برابر آنان قرار ندهید.

*. این بیت در چاپ‌های جدید سانسور و حذف شده است. ناشر: ذهن آویز ص/ ۵۵۸

پند فعلی خلق را جذاب‌تر
کو رسد در جان هر بی‌گوش و کر

۶۶۰ / ۴

مردم از هر طبقه‌یی که باشند با سواد و یا بی‌سواد به کردارتان نگاه می‌کنند
و قضاوت آنان بر پایه‌ی عملکرد شماست.

ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی‌ادب

۶۷۳ / ۴

ای مسلمانان، ادب در راه دین، آنست که با خُلق نیکو، بی‌ادبان را تحمل
کنید.

آب را در روغن جوشان کنی
دیگدان و دیگ را ویران کنی

۸۱۵ / ۴

کارهایی که می‌کنید، مثل آرام کردن مردم با چوب و چماق و یا اعمال
خشونت در برابر خواسته‌های آنان، همانند آن است که در دیگ
روغن جوشان آب بریزید. بی‌شک جامعه ناراضی، مردم پراکنده و حکومت
و کشور مواجه با خطر حتمی خواهد شد.

از سروده‌های مولانا / ۲۰۱

تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای

۶۶۸ / ۴

آن تخت حکومت، تخته پاره‌یی بیش نیست، به آن تکیه مکن، خود را
سرور و رهبر بدان.

بی‌مراد تو شود ریش سفید
شرمدار از ریش خود ای کژ امید

بی‌شک به آنچه در آرزو داری نخواهی رسید، و به زودی برف پیری بر
سر و رویت خواهد نشست. از آن ریشی که با شکستن دل‌ها سفید
کرده‌ای، شرم کن.

ای نموده ضد حق در فعل و درس
در میان لشکر اویبی بت‌رس

۶۷۴ / ۴

ای کسی که در کردار و گفتار به ناراستی آلوده‌ای، بدان که در نگاه
خداوند دادگستر هستی، از اعمال زشت خود ترسان باش.

عدل باشد پاسبان کام‌ها
نی به شب چوبک زنان بر بام‌ها

۶۷۱ / ۴

همای عشق / ۲۰۲

مردم وقتی کامروا و خوشبخت خواهند بود، که نسیم آزادی، عدل و انصاف و حقوق انسانی، راهنمایشان باشد، نه چیزهای دیگر.

آه دریغ مغز تو، در ره پوست باخته
آه دریغ شاه تو، در غم مات ریخته
غ / ۲۲۸۶

از غم مات شاه دل، خانه بخانه می‌دود
رنگ رخ و پیاده‌ها، بهر نجات ریخته

بال و پری که او ترا برد و اسیر دام کرد
بال و پری‌ست عاریت، روز وفات ریخته

راست نتوان گفت جز زیر لحاف*
۵ / ۹۸۹

عصر مولانا، عصر حکومت‌های زورگو و خودشیفته است، و رک و راست‌گویی خطرناک. از این روی بیشتر مردم لباس فریب پوشیده‌اند و سخن به مصلحت می‌گویند مولانا به درد و رنج جامعه‌ی خود آشناست، از این جهت پاره‌یی از حرف‌های او شرح تاریخ زمان اوست. شرح بی‌عدالتی‌ها و ستمگری‌هاست. چون هیچ نظام خودکامه‌یی به تاریخ‌نویسان

*. «بدترین حکومت، حکومتی‌ست که بی‌گناهان در آن با ترس زندگی کنند.» کلیله و دمنه

از سروده‌های مولانا / ۲۰۳

اجازه نمی‌دهد که رخدادها را همان‌گونه که رخ داده است برای آیندگان بنویسند، و مردمی که از تاریخ گذشته خود بی‌اطلاع باشند، بی‌شک اشتباه‌ها و خطاهای پدران و مادران خود را تکرار خواهند کرد. بدین منظور او ناچار به روش کتاب کلیله و دمنه از زبان حیوان‌ها وصف روزگار خود را می‌نمایاند. در زیر به حکایت شیر و گرگ و روباه که در دفتر اول مثنوی آمده است نگاه می‌کنیم.

شیر و گرگ و روباهی در کنار هم زندگی می‌کردند، شیر شکار می‌کرد و قسمت‌های خوب را می‌خورد و پس‌مانده‌ها سهم گرگ و روباه می‌شد، یک روز شکارهای خوبی به دست آوردند، یک گاو وحشی، یک بز و یک خرگوش.

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار

۱۷۰ / ۱

رفته بودند از طلب در کوهسار

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت

۱۷۱ / ۱

یافتند و کار ایشان پیش رفت

شیر شکارها را بو کشید و لیس زد، تا اشتهايش آماده شود، از چشمانش برق تکبر و خودبزرگ‌بینی پیدا بود، کمی در کنار شکارها دور زد، و به گرگ و روباه که با فاصله‌ی کمی ایستاده بودند خیره شد، و با اخم به

گرگ گفت: «بیا و این شکارها را تقسیم کن.»

گفت شیر: ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن، ای گرگ کهن

گرگ گفت: «ای قبه‌ی عالم، ای پادشاه جنگل، اجازه بفرماید این گاو
فربه سهم شما باشد، و این بز لاغر اندام و میانه سهم من، و این خرگوش
کوچک و نحیف سهم روباه.»

گفت: ای شه‌گاو وحشی بخش توست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چُست

۱۷۲ / ۱

بز مرا که بز میانه است و وسط
روبه‌ها خرگوش بستان بی‌غلط

شیر عربده‌یی کشید و کاسه‌ی چشمانش پر از خون شد و با خشم فریاد
برآورد که: «تا وقتی من هستم، تو از خود سخن می‌گویی، و کار تو به
جایی رسیده است که سهم می‌خواهی؟»

شیر گفت: ای گرگ چون گفתי بگو؟
چون که من باشم تو گویی ما و تو

۱۷۲ / ۱

تا گرگ می‌خواست خودش را جمع و جور کند و برای رهایی از چنگال
شیر پاسخی بیابد و تدبیری بیاندیشد، شیر، سر گرگ را در دهان گرفت و
دندان‌های تیزش را به هم فشرد و گرگ را بالای سرش تاب داد و محکم
به زمین کوبید، گرگ بیچاره در دم جان سپرد.

گرگ را بر کند سر، آن سرفراز

۱۷۵ / ۱

تا نماند دو سری و امتیاز

سپس شیر نعره‌یی کشید و سر و دمی تکان داد و به روباه اشاره کرد که
جلو بیا. روباه با ترس و لرز جلو رفت و گفت: «ای خداوند جنگل، امر
بفرمایید، که امر فقط امر شماسست.» شیر گفت: «شکارها را برای خوردن
تقسیم کن.»

بعد از آن رو شیر با روباه کرد

گفت این را بخش کن از بهر خورد

روباه با صدایی گرفته و وحشت‌زده گفت: «ای خلیفه‌ی بزرگ، ای شاه
امین، ای آیت مهر و محبت، اجازه بفرمایید، این گاو فربه چاشت و
صبحانه شما و آن بز میانه اندام غذای ناهار، و آن خرگوش نیز شبچره‌ی
شامگاهی شما باشد.»

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه امین

وین بز از بهر میانه روز را
قوتی باشد شه فیروز را

و آن دگر خرگوش بهر شام هم
شبچره ای شاه با لطف و کرم

شیر با رضامندی یکی از ابروهای خود را بالا انداخت، سینه را جلو آورد،
نفسی با غرور و تکبر کشید و گفت: «بهبه خوشمان آمد، ببینم، این همه
بزرگواری، این همه عدالت در تقسیم را از کجا آموختی؟»
روباه گفت: «ای پادشاه کریم، قربانت گردم، همه‌ی این چیزها را از
سرگذشت گرگ یاد گرفتم.»

گفت: ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز که آموختی؟

از کجا آموختی این را بزرگ؟
گفت: ای شاه جهان، از حال گرگ

از سروده‌های مولانا / ۲۰۷

شیر مشغول خوردن شد و روباه با خوشحالی جست و خیز می‌کرد، و در دل به خود گفت: «چه شانسی آوردم که شیر مرا بعد از گرگ فرا خواند، و گرنه من اکنون مرده بودم.»

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

۱۷۵/۱

مولانا در این قصه نشان می‌دهد که دیکتاتور همه چیز را موافق میل و اراده‌ی خود می‌خواهد و کسی که خلاف کند، بشدت مجازات خواهد شد، گرچه از نزدیکان باشد. گرگ با وجودی که طبیعتی درنده دارد در تقسیم شکار منصفانه عمل کرد ولی مورد خشم فرماندهی جنگل قرار گرفت و جان خود را از دست داد. پس از او روباه به خاطر حفظ جان «تقیه» کرد و از زبان فریب و نیرنگ بهره جست، و همه‌ی شکارها را از آن حاکم بزرگ دانست، تا رضامندی و خوشنودی او را فراهم نماید، و توانست با این تدبیر جان سالم به در ببرد. راستی در چنین شرایطی، آیا همه‌ی نزدیکان دیکتاتورها، بله قربان گویان و صلاح، صلاح جناب عالی‌ست، به بیماری ریا و تزویر مبتلا نیستند؟

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری هه تزویر می‌کنند

حافظ

محتسب: مأمور نهی از منکر

مفتی: فتوا دهنده

مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم

که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی

غ/ ۲۵۶۱

زبان پارسی از زمان دولت ماد و هخامنشی* در سرزمین ایران به رسمیت درآمد. و در درازای این مدت فراز و نشیب‌های زیادی را پشت سر گذاشت، ولی هرگز از پا نیفتاد.

پس از هجوم عربان به کشور ایران و چیرگی فکری آنان، این زبان رو به سُستی نهاد، ولی پس از دو قرن دیگر بار به وسیله‌ی خراسانیان با نوشتاری جدید به نام فارسی دری یا فارسی نو چهره‌ی تازه به خود گرفت و سرسبز و زنده شد.

این زبان نخست در خراسان بزرگ و سپس در همه جای ایران زمین پراکنده گردید. و چون حکومت فرهنگ‌پرور سامانیان در سال ۲۷۱/خ برپا شد، شعر و ادب پارسی پر و بالی تازه یافت. و این جان تازه توانست به مقاومت و ایستادگی ایرانیان در برابر بیگانگان نیرو دهد.

زبان پارسی بدون زیر و زبر نوشته و خوانده می‌شود، و هرگز مانند زبان عرب تنوین و تشدید و همزه نمی‌پذیرد و جنسیت نمی‌شناسد، پیراسته و روان است، هم‌چون آب جویبارهای دامنه‌ی البرز. این زبان به خاطر داشتن ملودی گوش‌نواز شیرین و موجب سرفرازی همه‌ی پارسی‌زبانان است که بیشترین شعر در دنیا با این زبان سروده شده است.

* ۸۹۲ م = ۲۷۱ خ

۷۰۰ سال پیش از میلاد

شکر شکن شوند همه طوطیان هند

حافظ

زبن قند پارسی که به بنگاله می‌رود

در سراسر کشور ایران مردم با گویش‌های گوناگون مانند آذری، بلوچی، کردی، لری، عربی، گیلکی و مازندرانی سخن می‌گویند ولی در یک زبان ملی و فرهنگی همدلی دارند و آن زبان فارسی‌ست که به نشانه‌ی همبستگی و پیوستگی آنان است، که هم‌چون درختی کهنسال سبز و خرم پایرجاست.

پدر شعر پارسی، رودکی سمرقندی‌ست. او نزدیک به یک‌هزار و صد سال پیش چنین سروده که گویی همین دیروز تازه سروده است.

شاد زی با سیاه چشمان شاد

که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده تنگ دل نباید بود

وز گذشته نکرد باید یاد

نیک‌بخت آن کسی که داد و بخورد

شوربخت آن که او نخورد و نداد

باد و ابر است این جهان فسوس
باده پیش آر هر چه بادا باد

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده‌انداز، کو سرود انداخت

هم‌چنین نخستین حماسه‌سرای ایران یا پدر زبان و فرهنگ فارسی،
فردوسی توسی‌ست. او با پدید آوردن شاهنامه توانست زندگی تازه و
جاودانه‌یی به زبان و ادب و فرهنگ ایران ببخشد.

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

از سروده‌های مولانا / ۲۱۱

نه عیدی که دوبار آید به سالی

غ/ ۲۶۸۵

برغم عید هر روزی تو عیدی

میلیون‌ها نفر از مردم گیتی در ایران، هندوستان، تاجیکستان، کردستان، افغانستان، آذربایجان و جاهای دیگر دو عید بزرگ در ارتباط با طبیعت در سال بر پا می‌کنند، که یادگاری‌ست خجسته از روزگاران گذشته.

۱- عید نوروز یا جشن بهار

۲- عید مهرگان یا جشن پاییز

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است

غ/ ۴۴۴

امروز روز باده و خرگاه و آتش است

دوستداران آیین‌های نیک کهن، در آخرین شب چهارشنبه‌ی پایان سال خورشیدی، جشن آتش برپا می‌دارند. و هنرمندان با کوبیدن دهل و دمیدن سُرنا از راه رسیدن بهار را مژده می‌دهند و به مردم شادباش می‌گویند. این جشن دارای پیامی انسانی‌ست برای دوباره بیدار شدن، دوباره سبز شدن، امید داشتن و تلاش نمودن برای زندگی بهتر است. در این جشن رقصندگان به رقص و پایکوبی می‌پردازند و مردم با برافروختن آتش و پریدن از روی آن شادی می‌کنند و آن در حقیقت سپاس از «ایزدبانوی آتش» است که به ما، نور گرما و شادی بخشیده است.

عید بر عاشقان مبارک باد

غ/ ۹۷۷

عاشقان عیدتان مبارک باد

عید نوروز از نخستین روز بهار، اول فروردین ماه سال خورشیدی آغاز و تا ۱۳ فروردین ادامه دارد و آن برابر است با ۲۰ یا ۲۱ مرتس تا سیزده روز. این جشن برای آمدن بهار و بیدار شدن طبیعت و ستایش از «ایزدبانوی زمین» است که نان روزانه‌ی ما را می‌بخشد.

گفته‌اند که جمشید شاه نخستین پادشاهی بود که جشن نوروز را در ایران کهن پایه گذاشت، و چون این جشن و سرور برای زندگی دوباره‌ی طبیعت که با آمیزش و همیاری نور، آب، خاک و هوا پدیدار می‌گردد، و پرتو ایزدمهر در آن دیده می‌شود، این چنین پر شکوه، زیبا و جاوید باقی مانده است.

آتش افکند در جهان جمشید

از پس چار پرده چون خورشید

هر حیاتی که یک دمش عمر است

غ/ ۹۷۵

چون برآید ز عشق شد جاوید

عید بزرگ دیگر جشن مهرگان نام دارد و آن از اولین روز پاییز یعنی اول

از سروده‌های مولانا / ۲۱۳

ماه مهر سال خورشیدی به مدت شانزده روز برپا می‌شود. این جشن به خاطر خواب رفتن طبیعت و سپاس و شکرگزاری از ایزد بخشنده است برای برداشت محصول و دانه‌های غذایی از زمین و چیدن میوه‌ها از درختان و کشیدن نخستین شراب انگور از خمره‌هاست. گرچه از این عید، جز نامی بیش در ایران باقی نمانده است ولی خوشبختانه مردم آلمان در شهر مونیخ همانند آن را به نام «جشن اکتبر» از آغاز فصل پاییز به مدت ۱۶ روز با موسیقی و رقص و آواز برپا می‌دارند، و دوستاناران طبیعت و شادی از سراسر دنیا برای حضور در این جشن باشکوه برای نوشیدن و خوردن آبجوهای تازه و خوشمزه و غذاهای لذیذ شرکت می‌کنند.

بروز خجسته سر مهرماه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

دل از دواری‌ها پیرداختند
به آیین یکی جشن نو ساختند

فردوسی

جشن اکتبر Oktoberfest برگرفته شده از ویکی پدیا
به فرموده‌ی فردوسی جشن مهرگان در زمان فریدون شاه برپا گردید و جاودانگی یافت.

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم

۱۰۵۶ / ۶

زمان آن فرا رسیده است، تا من بدون نقش بازی کردن، بدون پوشش و
بی پروا سخن بگویم.

واعظا تا چند گویی ماجرا
پند کم ده بعد از این دیوانه را

۱۰۵۵ / ۶

هین منه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدییر را

۱۰۵۶ / ۶

ای واعظ تا چند می خواهی با سخن های تکراری پند بگویی و راه نشان

از سروده‌های مولانا / ۲۱۵

بدهی، بدان که دیگر پند تو را نخواهم شنید، زیرا مدت‌هاست که من آن
زنجیر عقل تزویری را گسسته‌ام و آزاد و رها شده‌ام.

بعد از این من سوز را قبله کنم
ز آنکه شمع من بسوزش روشنم

بعد از این به نور و روشنایی روی خواهم آورد، زیرا شمع خردم از آن
نور شعله‌ور شده است.

می‌کنم لاجول نی از گفت خویش
بلکه از پندار آن اندیشه کیش

۶۷۳ / ۴

من با شهادت و دلیری از پندارهای آن پیامبر اندیشه کیش یعنی «زرتشت»
برای شما سخن می‌گویم.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

۵ / ۱

زیرا هر کس که از ریشه‌های فکری و سرچشمه‌های فرهنگی خود جدا
افتاده باشد، سرانجام به همان ریشه‌ها و اندیشه‌ها پیوند خواهد یافت.

روی در روی خود آر ای عشق کیش

نیست ای مفتون تو را جز خویش، خویش

ای مهر آیین، به خود آی و به خویشتن خویش بازگشتی نما، زیرا هیچ بیگانه‌یی غمخوار تو نیست و بار شانه‌هایت را بر نمی‌دارد، ریشه‌های فرهنگ‌ی خودت را جستجوگر باش که هیچ کم و کاستی در آن دیده نمی‌شود.

سوی دریا عزم کن زین آبگیر

بحر جو و ترک این گرداب گیر

مولانا در دفتر چهارم مثنوی، با بهره‌مندی از کتاب کلیله و دمنه، می‌گوید: سه ماهی در برکه‌یی زندگی می‌کردند، یکی عاقل، دومی نیم عاقل، و سومی نادان. روزی چند صیاد از کنار آن برکه می‌گذشتند، ماهی‌ها را دیدند و گفتند: «برویم دام بیاوریم، و آن‌ها را صید کنیم.» ماهی عاقل به محض با خبر شدن از خطر به دام افتادن، بدون مشورت با دو ماهی دیگر از مانداب بسرعت گریخت و خود را به دریا رسانید و احساس امنیت نمود.

رفت آن ماهی ره دریا گرفت

راه دور و پهنه‌ی پهنای گرفت

از سروده‌های مولانا / ۲۱۷

ماهی دوم، دو دل بود و نتوانست همانند ماهی عاقل به موقع تصمیم بگیرد، صیادان در رسیدند و گذر آب را بستند. ماهی نیم عاقل چاره‌ای نداشت جز این‌که از کاربرد حيله و نیرنگ برخوردار شود، از این روی خود را مرده ساخت، و با شکم بر روی آب قرار گرفت، صیادان گفتند: «ای وای چه حیف شد این ماهی بزرگ مرده است و بدرد صید نمی‌خورد.» او را گرفتند و به گوشه‌ای انداختند. و او غلتان خود را به مسیر آب راه آزاد رساند و به سوی دریا پناه برد و زندگی دوباره یافت.

مرده کردم خویش بسپارم به آب

۷۴۲ / ۴

مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب

ماهی نادان، هراسان و آشفته، به چپ و راست، می‌شتافت و راه‌ها را بسته یافت، و سرانجام در تور صیادان گرفتار آمد.

دام افکندند و اندر دام ماند

۷۴۳ / ۴

احمقی او را در آن آتش نشاند

در این قصه، دریا نماد پاکی، و برکه یا مانداب به نشان اسارت و بندگی است. مولانا می‌گوید: در آیین عشق برای نوزایی و یا تولد دوباره به جهت رهایی از هرگونه آفتی که فکر، روح و جسم تو را در بند نگاه

داشته و تو را خسته و ناپاک کرده است، تلاش کن، قدم جلو بگذار، تا نجات یابی، بدون تردید موفق و پیروز خواهی شد.

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان

۱۰۳۳/۶

پر انسان همت است ای مردمان

برو برو که به بز لایق است بزغاله

برو که هست ز گاوان حیات گوساله

مولانا بیشتر مردم زمان خود را آدمک‌های کوچکی مسخ شده می‌بیند که از خود رای و فکری ندارند و هم‌چون بزبچه‌ها هستند فاقد اندیشمندی و تصمیم‌گیری.

برو برو که خران گله‌گله جمع شدند

۲۴۱۶/ع

خر جوان و خر پیر و خرد و یکساله

هستند بسیار کسانی که بر این باورند، که همه چیز برای انسان از پیش تعیین شده است و آنان محکوم به اجرای آن، و از خود نقشی در تغییر آن ندارند. از این روی تمامی کارهای زشت و خوب خود را به خدا نسبت

از سروده‌های مولانا / ۲۱۹

می‌دهند، و خودشان را مجری اوامر حق و سرنوشت از پیش تعیین شده می‌دانند. از نگاه مولانا این فکر مردود است. زیرا جبری بودن یعنی نفی فضیلت عقل و خرد، و او این باور را از دیوان و اهریمنان دانسته است.*

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوینشان تنم را خسته کرد

زبن سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوان است و غولان آن همه

۶۹ / ۱

حال باطن گر نمی‌آید به گفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

۹۹۶ / ۵

با بر آمدن آیین اسلام در ایران و سخت‌گیری از طرف تازه مسلمانان با کسانی که پذیرای آیین جدید نبودند، ناچار عده‌ی زیادی از مهربان، زرتشتیان، بوداییان، یهودیان و مسیحیان، بار سفر بستند و به سرزمین‌های دورتر و امن‌تر پناه بردند.

* «اندیشه‌ی آدمی، سازنده‌ی زندگی اوست.» زرتشت
دمدمه: حيله، فریب

همای عشق / ۲۲۰

باقی ماندگان دو راه داشتند یا قبول اسلام و یا مجبور به پرداخت مالیات مخصوص برای معاویه و جانشینان او.

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌یی

۱۰۵۴/۶

در کف شیر نر خونخواره‌یی

بدین دلیل بیشتر ایرانیان به ظاهر و به زبان مسلمان شدند تا به خزانه‌ی معاویه پولی نپردازند، از این روی یهودی مسلمان، مسیحی مسلمان، بودایی مسلمان و زرتشتی مسلمان باقی ماندند، و این دوگانگی را می‌توان در آینه‌ی فرهنگی آنان به خوبی دید.

همان قبله‌شان برترین گوهر است

فردوسی

که از باد و خاک و هوا برتر است

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند

حافظ

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

از آن زمان آب درون گل آلوده شد و شناخت مردم مشکل گردید، و ایرانیان به بیماری دو چهره بودن، نقش‌بازی کردن و ماسک مصلحت بر

معاویه ۵۷ - ۴۱/خ = ۶۷۸ - ۶۶۲/م مه‌ریان: پیروان آیین مهرپرستی ۲۸۷/خ = ۹۰۸/م

از سروده‌های مولانا / ۲۲۱

چهره‌داشتن گرفتار شدند، و آن عادت‌ی شده است پا برجا.

نوبت صد رنگی است و صد دلی
عالم یک رنگ کی گردد جلی

۱۱۱۲/۶

شراب شیرهی انگور خواهم
حریف سرخوش مخمور خواهم

مرا بویی رسید از بوی «حلاج»
ز ساقی باده‌ی منصور خواهم

غ/۱۵۴۵

حسین منصور حلاج چهره‌ی ست بزرگوار، محبوب و شناخته شده. او نخستین ایرانی‌ست که با اندیشه‌ای مردم‌گرا برای رهایی از تسلیم در برابر نظام خودکامه و خونریز، با نام «مذهب عشق» به هدف دستیابی به حقوق مدنی و انسانی با شعار «انالحق» به معنای من بر حق هستم و خلیفه‌ی مسلمانان بر باطل، بر علیه خلافت بغداد پرچم اعتراض برافراشت. خلیفه‌ی آن زمان «مقتدر» نام داشت که سیاستمداران و فقیهان دستگاه رهبری بغداد او را در سال ۲۸۷/خ که فقط ۱۳ سال داشت به آن جاه و

مقام نشاندهند. تا او بر جان و مال و ناموس مردم مسلمان حکم براند. او همانند خلفای پیشین نیاموخته بود که رضای خدا، همان رضای خلق است. بیشتر به فکر خود و کارگزاران و فقیهان ریاکاری بود که خودشان را جان‌نثار و فدایی او می‌دانستند و پاسخ ناراضیان را با چوب و چماق می‌دادند.

با وجود بر این به شهادت تاریخ، اعتراض و پرخاش «حلاج» را نمی‌توان بر علیه شخص خلیفه دانست بلکه قیام او رستاخیزی سیاسی ایرانی بوده است بر علیه نظام خلیفه‌گری و دیکتاتوری.

ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق

غ/۱۳۲

ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها

«منصور را به دستور خلیفه به زندان بردند و او را با فتوای تقوافروشان دستگاه رهبری شلاق زدند تا بمیرد. چون نمرد، او را تکه‌تکه کردند و سپس سر او را بریدند و بعد تنش را در آتش سوزاندند.»* ۳۰۱/خ

شمع چون دعوت کند وقت فروز

۴/۸۱۵

جان پروانه نپرهیزد ز سوز

منصور حلاج ۳۰۱-۲۳۷/خ = ۹۲۲-۸۵۸/م مقتدر ۳۱۱-۲۷۴/خ = ۹۳۲-۸۹۵/م
* برگرفته شده از کتاب «تجارب السلف» هندوشاه نخجوانی ص ۱۱۹، عباس اقبال، چاپ ۲،
انتشارات طهوری، تهران ۱۳۳۴ ۹۲۲/م = ۳۰۱/خ

از سروده‌های مولانا / ۲۲۳

ده سال پس از قتل ناجوانمردانه‌ی «حلاج»، «مقتدر» نتوانست همچنان در ادامه‌ی ظلم و جور در اقتدار بماند، زیرا دست مکافات او را در سن ۳۷ سالگی به دست مرگ سپرد. او را به خاک فرو بردند تا پنهان شود، ولی عملکرد او برای همیشه در تاریخ ثبت شده و آشکار مانده است.*

بدی مکن که در این کشتزار زود روان

غ/ ۳۲۹۲

بداس مهر همان بدروی که می‌کاری

اروپاییان ده‌ها کتاب در مورد حلاج نوشتند و به او لقب «مسیح اسلام» دادند و ایرانیان او را «شهید عشق» نامیدند. گرچه تنگ‌اندیشان کوشش کردند تا چهره و هدف منصور در ایران به درستی شناخته نشود، و بعد از او نیز صدها منصور گمنام را به قتل رساندند، اما رهروان راه آزادی خاموش نشستند و راه و اندیشه‌ی او را ادامه دادند. زیرا اطمینان داشتند سرانجام بهار آزادی فرا خواهد رسید.

دو هزار عهد کردم، که سر جنون نخارم

غ/ ۱۶۲۵

ز تو در گذشت عهدم، ز تو یاد شد قرارم

تو پیازهای گل را، به تک زمین نهان کن

غ/ ۱۶۲۴

به بهار سر برآرد، که من آن قمر عذارم

*- «مردم ستم‌دیده به خشم آمدند و به کاخ فرماندهی رهبر مسلمانان «مقتدر» یورش بردند و با شمشیر سر او را جدا کردند.» تاریخ حکومت‌های اسلامی

پس از منصور، خردمندان و نخبگان ایرانی که نه می‌توانستند به آیین گذشتگان خود بازگردند، و نه تحمل اسلام توأم با خشونت را داشتند، راه سوم را برگزیدند، و آن راه نرمش و مدارا بود، تا بدین تدبیر بتوانند رفورم در اجرای شریعت به وجود آورند.

برای دست یافتن باین هدف، آنان از سرچشمه‌های فکری و آیین‌های پیشین ایرانیان، یعنی یزدان‌پرستی، فتوت، درون‌پویی، جوانمردی، راست‌کرداری، پاکی، فرزاندگی و دوباره‌زایی بهره گرفتند و آن‌ها را با روش‌های اسلامی درهم آمیختند.

شاخ ترار با خوشی وصلت کند

۳۴۸ / ۲

آن خوشی اندر نهادش برزند

در این راستای فکری آنان با توجه به دستور قرآن* که پذیرش دین اجباری نیست، معنی کلمه‌ی اسلام را که فقیهان آن را از ریشه‌ی «تسلیم» می‌دانستند، مناسب ذائقه‌ی فکری ایرانیان نرم و لطیف کردند و آن را از ریشه‌ی «سلیم» به معنی پاک و رسته از بدی‌ها دانستند. این دگرگونی و جهش از اسلام تسلیمی به اسلام سلیمی، نوعی نوآوری و نوزایی فکری بود که توسط شاعران و اندیشمندان ایرانی انجام پذیرفت و آنان توانستند از این دیدگاه، اسلامی مهرورز و مردم‌خواه و دمکرات را به جهانیان معرفی نمایند.

* - لا اکراه فی الدین سوره ۲ آیه ۲۵۶ «پذیرش دین اجباری نیست».

از سروده‌های مولانا / ۲۲۵

از پی مردم ربایی هر دو هست

۹۲۴/۵

شاخ حلم و خشم از روز الست

و چون خواسته‌های معنوی و ذوقی خود را در مسجد نمی‌یافتند، به گوشه‌ی خانه‌ها پناه بردند تا با همدلان و همفکران خود بنشینند و از حال دل سخن بگویند، و با شعر و موسیقی به جان‌های خسته خود آرامش ببخشند.

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست

حافظ

و آنچه در مسجدم امروز گمست آنجا بود

چون این جمع خانه‌ها به وسیله‌ی بزرگان، شاعران و هنرمندان، برپا می‌شد از این روی به آن «خانگاه» می‌گفتند و سپس عربی شده‌ی آن با نام «خانقاه» معروف شد.

قدیمی‌ترین جایی که در آثار بزرگان پارسی، می‌توان کلمه‌ی خانقاه را دید در شعر رودکی سمرقندی است.

ای ناله‌ی پیر خانقه از غم تو

وی گریه‌ی طفل بی‌گنه از غم تو

افغان خروس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

دست ظالم را بیرچه جای آن
که به دست او دهی حکم و عنان

۱۰۹۹ / ۶

از نگاه مولانا دروغگویان، ناراستان و ستمگران دشمن خدا هستند، و او
هشدار می‌دهد که دست ظالم را کوتاه کن، مبدا به او رای اعتماد بدهی و
حکم فرماندهی و یا قانونگزاری.

ور نبندی دستش او دست تو بست

ور تو پایش نشکنی پایت شکست

۹۸۸ / ۵

اگر دست و پایش را از قدرت کوتاه نکنی، مطمئن باش که خوار و ذلیلت
خواهد کرد.

آن بزی را مانی ای مجهول داد

که نژاد گرگ را او شیر داد

۱۰۹۹ / ۶

و همانند آن بزی خواهی بود که به بچه‌های گرگ شیر می‌دهد.

از سروده‌های مولانا / ۲۲۷

ماهی از سر گنده گردد، نی ز دم

۵۵۳/۳

فتنه از عمامه خیزد، نی ز خم*

مغز او خشک است و عقلش این زمان

۹۹۰ /۵

کمر است از عقل و فهم کودکان

کار او سالوس و زرق و حیل است

۹۹۲ /۵

لیک مقصودش بیان شهرت است

زیرا ناراستان، از عقل پاک و راه و رسم جوانمردی و گذشت بی‌بهره و کارشان حيله و تزویر و هدفشان کسب ثروت و شهرت است.

حيله و افسونگری کار من است

۹۳۵ /۵

کار من دستان و از ره بردن است

رختشویی، خری داشت، که هر روز لباس‌ها و پارچه‌های شستنی را بارش می‌کرد و به کنار روخانه می‌برد، تا آن‌ها را بشوید. در آن هنگام که

*. در چاپ‌های سانسور شده آمده است. ناشر: ذهن آویز ص/۴۵۲
نفس اول راند، بر نفس دوم ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

رختشوی مشغول کار بود، خر در کنار رودخانه زیر آفتاب پرسه می‌زد، و به خاطر کار زیاد و نبودن علف و جوی کافی ضعیف و ناتوان شده بود. در آن نزدیکی شیری بود که بر اثر جنگ با فیل، زخمی و نحیف شده و نمی‌توانست شکاری به چنگ آورد.

از این روی به روباهی دستور داد تا برود و خری یا گاوی را با حیله و نیرنگ بفریبد و او را به نزدش بیاورد تا او را بکشد و از خوردن گوشتش نیرو بگیرد و برای شکارهای بعدی خود را آماده سازد. روباه اطاعت امر کرد و گفت: «کار من حیله و افسونگریست، من به راحتی می‌توانم عقل دیگری را بدزدم.»

گفت روبه شیر را خدمت کنم

۹۳۴ / ۵

حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

برای انجام این کار، روباه کوه را پشت سر گذاشت و در نزدیکی رودخانه آن خر بدبخت را دید.

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت

۹۳۵ / ۵

پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندر این صحرای خشک؟

در میان سنگلاخ و جای خشک

از سروده‌های مولانا / ۲۲۹

روباه با خر سلام و احوال‌پرسی دوستانه کرد تا اعتمادش را جلب نماید و پرسید: «دوست عزیز در میان این سنگلاخ چه کار می‌کنی؟»

گفت خر گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد و من ز آن شاکرم

خر گفت: «اگر در جای بسیار بد زندگی می‌کنم و یا در بهشت، و اگر غمگین هستم و یا شاد، این سهم من است از طرف حق و من به آن شاکرو راضیم.»

گر تو بنشینی به چاهی اندرون
رزق کی آید برت ای ذوفنون
۹۳۶ / ۵

روباه گفت: «برای بدست آوردن زندگی بهتر، تنها راه، کوشش و خواستن است، نه در گوشه‌یی نشستن و امید واهی داشتن.»

گفت: از ضعف توکل باشد آن
ور نه بدهد نان کسی کو داد جان
۹۳۷ / ۵

خر گفت: «این حرف نشانه‌ی آنست که تو به خدا توکل نداری و گرنه او به هر کس که جان داد، نان هم می‌دهد.»

چون نداری در توکل صبرها جهد کن و اندر طلب کوشش نما

روباه گفت: «بر پایه‌ی توکل زندگی کردن صبر می‌خواهد، و این کار هر کسی نیست و مادستور داریم کسانی که صبور نیستند لازم است سعی نمایند.»

گفت خر، معکوس می‌گویی بدان شور و شر از طمع آید سوی جان

۹۳۷ / ۵

خر گفت: «تو داری مغلظه می‌کنی، و واژگونه سخن می‌گویی، به خاطر این‌که همه‌ی شور و شر و ناراحتی ما به خاطر اضافه‌خواهی و کوشش برای تسکین آزمندی ماست.»

هر که او در مکسبی، پا می‌نهد یاری یاران دیگر می‌دهد

۹۳۸ / ۵

روباه گفت: «به نظر من این چنین نیست. به خاطر این‌که هر کس کاری را به وجود می‌آورد، بی‌شک دیگران هم از آن کار بهره‌مند خواهند شد.»
خر، دوباره رفت سر همان حرف تکراری و گفت: «به نظر من توکل بهترین کسب‌هاست.»

خود توکل بهترین کسب‌هاست

۹۳۹ / ۵

زانکه در هر کسب دستت بر خداست

گفتگوی خر و روباه به درازا کشید و خر از پاسخ‌گویی منطقی در مانده شد. روباه گفت: «بین دوست عزیز، با وجودی که می‌دانیم سرزمین خدا گسترده، زیبا و پهناور است، به نظر تو ماندن و زندگی کردن در این جای خشک و بدون سبزه و علف، احمقانه نیست؟ تو می‌توانی با راهنمایی من به مرغزاری سبز و خرم که همانند بهشت است بیایی و از کار و مشقت روزانه راحت شوی و زندگی آرام و آسوده‌ای داشته باشی. راستی تو این نعمت، آزادی و امنیت و آقایی را نمی‌خواهی؟»

صبر در صحرای خشک سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن ز این‌جا بسوی مرغزار
می‌چر آنجا سبزه‌گرد جویبار

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندر آن حیوان مرفه در امان

خر به خاطر خر بودن، از روباه نمی‌پرسد، که ای دروغگو اگر تو در آن بهشت راحت و آسوده زندگی می‌کنی، پس چرا چنین زار و نحیف و افسرده‌ای؟

از خری او را نمی‌گفت ای لعین
چون تو ز آنجایی چرا زاری چنین

۹۳۹ / ۵

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست؟

سخنان خر ریشه‌ی عقلانی نداشت و سرسری و سطحی بود، زیرا همانند طوطی چیزهایی از این و آن شنیده بود و آن را مقلدوار تکرار می‌کرد.

گرچه با روباه خر آسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت

۹۴۰ / ۵

سرانجام فریب و نیرنگ روباه بر سادگی و احمقی خر چیره شد و روباه ریش خر را گرفت و به نزد پادشاه جنگل و فرماندهی کل برد.

از سروده‌های مولانا / ۲۳۳

روبه اندر حيله پای خود فشرده

۹۴۳ / ۵

ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

شیر به محض دیدن خر، به هیجان آمد، و بسویش حمله کرد، ولی به دلیل ضعف قوای جسمی در این کار ناکام ماند، و خر از ترس جان، جفتکی انداخت و به سرعت از او گریخت.

روباه به شیر گفت: «چرا در این کار تندروی کردی و صبر به کار نبردی تا خر به تو نزدیک شود، تا آن وقت بتوانی با یک حمله کارش را بسازی؟»

گفت روبه شیر را کای شاه ما

۹۴۶ / ۵

چون نکردی صبر در وقت و غا

تا به نزدیک تو آید آن غوی

پس به اندک حمله‌یی غالب شوی

شیر گفت: «فکر می‌کردم هنوز قدرت حمله دارم، ولی بدبختانه از ضعف خودم بی‌خبر بودم.»

گفت من پنداشتم برجاست زور

۹۴۶ / ۵

خود بدم از ضعف خود نادان و کور

غوی: ناآگاه

وغا: جنگ

شاه: بزرگ (پادشاه، خلیفه، رهبر)

شیر دیگر بار، به روباه گفت: «از تو سپاسگزار هستم، زیرا کارت را خوب انجام دادی، حالا بیا یک بار دیگر لیاقت خودت را نشان بده و برو با دوز و کلکی که می‌دانی خر را دوباره بفریب و نزد من بیاور.»

منت بسیار دارم از تو من
جهد کن باشد بیاریش به فن

روباه موافق خواسته‌ی فکری فرماندهی کل سخن می‌گوید، و گفت: «اگر خدا بخواهد به ما کمک کند، بی‌شک مَه‌ری سنگین بر دل و فکرش خواهد زد و ترسی که از شما به دل گرفته است فراموشش خواهد شد زیرا این‌گونه رفتار از طایفه‌ی خران بعید نیست.»

گفت آری گر خدا یاری دهد
بر دل او از عَمّا مَه‌ری نهد

۹۴۶ / ۵

پس فراموشش شود هولی که دید
از خری او نباشد این بعید

«افزون بر این اگر از نزدیک شدن به شما توبه هم کرده باشد، من به

راحتی توبه او را خواهم شکست، چرا که ما روباهان دشمن راه عقل و راستی هستیم، و کله‌ی این خران همانند توپِ بازی بیچه‌های ماست. نوع تفکرشان را ما تعیین می‌کنیم و به هر طرف که بخواهیم آنان را می‌کشانیم.»

توبه‌ی او را به فن برهم زنیم
ما عدو عقل و عهد روشنیم

کله‌ی خر گوی فرزندان ماست
فکرش بازیچه‌ی دستان ماست

سیاست در پیروزی ما کاربرد حيله و تزوير است، و ما با این کار ابزار، می‌توانیم صدها تجربه آنان را خنثی کنیم.»

تجربه گر دارد او با این همه
بشکند صد تجربه این دمدمه

۹۴۷ / ۵

روباه گفت: «به خاطر احتیاط، خواهش می‌کنم هنگامی که خر را نزد شما آوردم با عجله به او حمله نکنید، تا مبادا دوباره طعمه را از دست بدهیم.»

لیک چون آرم من او را تو متاز

۹۴۶ / ۵

تا بیادش ندهی از تعجیل باز

شیر گفت: «تجربه بدست آوردم و این بار می‌دانم چگونه او را به چنگ و دندان بفشارم و به زمین بکوبم.»

روباه دوباره رفت نزدیک رودخانه، تا خر را ببیند و او را بفریبد. به محض این که خر چشمش به روباه افتاد، ناراحت شد و گفت: «مرد حسابی مگر من چه بدی با تو کردم که تو ناجوانمرد مرا پیش شیر خونخواره بردی؟»

ناجوانمردا چه کردم من ترا

۹۴۷ / ۵

که به پیش شیر نر بردی مرا

روباه گفت: «باور کن آن یک طلسم و جادو بود، نه یک شیر واقعی، تو دچار وهم و خیال شده بودی. من خواستم پیشتر به تو بگویم که اگر در آن چمنزار زیبا، چنین چیزی دیدی نترس، ولی بدبختانه فراموش کردم.»

گفت روباه آن طلسم سحر بود

۹۴۸ / ۵

که ترا در چشم آن شیری نمود

من ترا خود خواستم گفتن به درس
کاین چنین شکلی اگر بینی مت‌رس

شد فراموش آن‌که گویم من تو را
حال آن شکل مهیب دلربا

خر گفت: «از پیش من دور شو. تا روی زشت تو را نبینم، تو ادعا می‌کنی
که مرا به بهشت و چمنزار امن رهبری خواهی کرد و به من آقایی و
نیک‌بختی خواهی بخشید، ولی به چشم دیدم که دشمن جانم شده بودی و
می‌خواستی مرا به کام مرگ و نابودی بسپاری.»

گفت رو رو هین زپیشم ای عدو
تا نبینم روی تو ای زشت رو

رفته‌ای در خون و جانم آشکار
که ترا من رهبرم در مرغزار

روباه پاسخ داد و گفت: «ای خر عزیز، ای دوست نازنین من، تو باید
بدانی که نیت ما پاک و صاف است، و غل و غشی در آن دیده نمی‌شود.
اما وهم و کج‌خیالی مانع این شناخت می‌شود، و تو ای دوست ساده دل،
دچار بدخیالی و بدبینی شده‌ای و گرنه من چه دشمنی می‌توانم با تو داشته
باشم؟!»

گفت روبه صاف ما را دُرد نیست
لیک تخیلات وهمی خُرد نیست

۹۴۹ / ۵

این همه وهم تو است ای ساده دل
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل

روباه گفت: «از خیال زشت خودت مرا مورد قضاوت قرار نده. من
نمی فهمم تو برای چه بر محبان و یاران خدمتگزار این قدر سوءظن داری؟»

از خیال زشت خود منگر بمن
بر محبان از چه داری سوءظن

خر به خاطر خر بودن دوباره گول و سوسه‌ها را خورد و دروغ روباه را به
طمع به دست آوردن جای امن و راحت و خوراک فراوان در آن مرغزار
خیالی پذیرفت و به دنبال روباه روان شد. زیرا حرص بیماری
خطرناکی است که احمقان را به کوری و نادانی دچار می‌کند.

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند

۹۵۸ / ۵

روباه با احتیاط خر را پیش شیر برد. شیر که خود را به خواب زده بود در یک فرصت ناگهانی جست و گلوی خر را بدنندان گرفت و فشرد تا جان از او گرفته شد و به زمین فرو افتاد. سپس شکمش را پاره کرد و لحظه‌یی بعد به خاطر تشنگی به سوی چشمه رفت تا آبی بنوشد.

در این هنگام، روباه از فرصت بهره جست و خود را به شکار رسانید و فوری دل و جگر خر را خورد و در گوشه‌یی ایستاد. شیر پس از بازگشت از چشمه، دید که شکار نه دل دارد و نه جگر. به روباه گفت: «پس دل و جگر این خر چگونه شد؟»

روباه گفت: «ای قبله‌ی عالم، ای پادشاه جنگل، اگر این حیوان دل خردمندی و عاقبت‌اندیشی می‌داشت و می‌توانست راست را از دروغ باز شناسد هرگز فریب مرا نمی‌خورد و برای بار دوم به دنبال من به سوی قتلگاه نمی‌آمد.»

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدین جا آمدی بار دگر

۹۶۰ / ۵

چون ندارد نور دل، دل نیست آن
چون نباشد روح، جز گل نیست آن

۹۶۱ / ۵

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
جمله شاهانند آنجا، بندگان را بار نیست

ع/ ۳۹۶

از میانه‌ی قرن سوم هجری، همان‌گونه که اهل مسجد و شریعت، شاخه شاخه شدند اهل خانقاه نیز به دو شاخه بزرگ تقسیم گردیدند.

الف - خانقاه‌های اهل دل با صوفیان عشق‌گرا

ب - خانقاه‌های اهل زهد با صوفیان زهد‌گرا

الف - در خانقاه‌های کوی عشق طی شش قرن، این بزرگواران تربیت یافتند: بایزید بسطامی - منصور حلاج - ابوالحسن خرقانی - سنایی غزنوی - عطار نیشابوری - شمس تبریزی - مولانای بلخی - و حافظ شیرازی. برای آشنا شدن با نوع فکر این صوفیان، به خانقاه ابوالحسن خرقانی در

خراسان نزدیک شاهرود می‌رویم، و نگاه می‌کنیم بر پیشانی این خانقاه که
چنین نوشته شده است.

«هر کس بدین سرای در آید،

نانش دهید،

و از ایمانش مپرسید.»

خانقاه‌های صوفیان عشق با این دیدگاه گسترش یافت و طرفداران زیادی
به دست آورد، زیرا در این جمع خانه‌ها افزون بر آموزش‌های اخلاقی
رسم جوانمردی، و انسان‌دوستی، شعر و سرود توأم با موسیقی عاشق‌ها
فضایی دلنشین و شادی‌بخش برای شنوندگان به وجود می‌آورد. از همین
شاخه موسیقی‌ست که بعدها به نام موسیقی «عاشیق‌ها» معروف شد، و هم
اکنون نیز به وسیله‌ی هنرمندان آذری به گرمی و زیبایی نواخته می‌شود.
این حرکت خودجوش صوفیان عشق، گام بزرگی بود از سویی برای پیوند
با ریشه‌های فرهنگی ایران پیش از اسلام و از سویی دیگر رفورم نرم در
اندیشه‌ی اسلامی، ولی شوربختانه، اهل تعصب تاب تحمل آن را نداشتند
و بر این عقیده بودند که این دسته از صوفیان بدعت گزارند و رفتارشان
نوعی انحراف از شریعت است.

از این روی خانقاه‌های اهل عشق را خراب و یا سوزاندند و زمزمه‌ی
عاشقان را که زیر بنای اخلاقی جامعه برای گسترش آزاداندیشی و
راست‌کرداری بود و آنان را آهسته آهسته به سوی حقوق انسان‌سالاری
سوق می‌داد خاموش کردند.

هر کجا شمع بلا افروختند

صد هزاران جان عاشق سوختند

درویشان که بی‌آزارترین طبقه‌ی جامعه بودند، مورد اذیت و آزار طبقه‌ی متعصب قرار گرفتند. برخی از آنان به هندوستان و تعدادی دیگر به شهرهای حلب، دمشق و قونیه کوچ کردند، یکی از آن کوچ‌کنندگان فخرالدین عراقی‌ست، که می‌گوید:

به کدام ملت است این، به کدام مذهب است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

صوفیان عشق دوباره در برون مرز به حلقه‌ی وصل درآمدند و بساط بزم و حال و رقص و سماع در خانقاه‌ها برپا نمودند و آوازه‌ی اندیشه‌ی انسان‌دوستانه‌ی آنان گستره‌ی بیشتری یافت.

دوش خوابی دیده‌ام، خود عاشقانرا خواب کو
کاندرون کعبه می‌جُستم که آن محراب کو

چون برون رفتم ز گل، زود آمدم در باغ دل
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو

خانقاهش جمله از نور است و فرشش علم و عقل نور گیرد جمله عالم، لیک جان را تاب کو

افزون بر عارفان پارسی گو صوفیان دیگری نیز از کوی عشق با زبان عربی در روزگار گسترش نامردمی‌ها خشونت‌طلبی‌ها و ستیزه‌جویی‌ها با داروی نرم رفتاری عشق پا به میان نهادند و آوازه‌ی نیکویی آنان بر دل‌های مهر دوستان نشست، از آن میان می‌توانیم نام دو شخصیت بزرگ را در این جا نام ببریم.

۱- در مصر ابن فارض (سلطان العاشقین) درگذشت ۶۱۴/خ = ۱۲۳۵/م

۲- در دمشق ابن عربی (محبی‌الدین) درگذشت ۶۱۹/خ = ۱۲۴۰/م

شمس و مولانا از محضر ابن عربی در راستای آموزه‌های مذهب عشق در خانقاه بزرگ او در دمشق بهره‌مند شده بودند.

شمس می‌گوید :

«نیکو همدرد بود، نیکو مونس بود، شگرف مردی بود شیخ محمد
محبی‌الدین، مرا از او فایده‌ی بسیار بود.»

مقالات شمس ۳۵۲ و ۳۵۷

ب - خانقاه‌های اهل زهد

شیخان پای‌بند به زهد و تقوا یا صوفیان تقلیدگرا نیز خانقاه‌های زیادی بر پا نمودند، از آن جمله می‌توانیم در زیر به دو صوفی زاهدگرا اشاره کنیم.

مولانا با تأثیرپذیری از اندیشه‌ی ابن فارض مصری چنین می‌سراید:

رفتیم به سوی مصر و خریدم شکری را/خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
غ/ ۹۷

- ۱- در نیشابور ابوالقاسم قشیری (زین الاسلام) درگذشت ۴۵۱/خ = ۱۷۰۲/م
 - ۲- در توس امام محمد غزالی (زین الدین) درگذشت ۴۹۰/خ = ۱۱۱۱/م
- برای آشنا شدن با نوع تفکر آنان باید گفته شود که امام محمد غزالی افزون بر نوشتن کتابی به نام «تهافت الفلاسفه» که در نکوهش خردمندان و فیلسوفان است، در کتاب معروف دیگرش به نام «کیمیای سعادت» مخالفت خود را با فرهنگ والای ایرانی به روشنی اعلام نموده است. او در این کتاب می‌گوید: «جشن نوروز و سده باید مندرس شود تا از او نام و نشان نماند.»*

خویشتن را عاشق حق ساختی

۴۳۸ / ۳

عشق با دیو سیاهی باختی

این صوفیان آن‌چنان گرفتار ظاهر دین شده که از تمامی ریشه‌های فرهنگی خود بریده بودند. در حالی که همگان می‌دانند جشن نوروز، ستایش پرتو ایزد مهر است، برای زایش دوباره‌ی طبیعت. مولانا این دسته از صوفیان را همانند دهل‌های میان تهی می‌بیند که از راه اصلی منحرف شده‌اند و از آنان می‌پرسد.

ای دهل‌های تهی پر زکوب

۶۱۲ / ۳

سهم‌تان از عید چون شد زخم چوب؟

*. کیمیای سعادت - امام محمد غزالی - چاپ تهران جلد اول صفحه ۴۷۸

و می‌گوید این درویشان ظاهراندیش و ساده فکر نیز همانند پاره‌یی از فقیهان و زاهدان ریاکار، به دام تزویر گرفتار شده‌اند. و به جای آب حیات‌بخش و شادی‌آور به طرفداران کورو کر خود آب شور هدیه می‌دهند.

ترک این تزویر گو شیخ نفور

۶۸۶ / ۴

آب شوری جمع کرده چند کور

کاین مریدان من و من آب شور

می‌خورند از من همی گردند کور*

مولانا می‌گوید: این شیخان گمراه، و این صوفیان دور از پارسایی، کارشان جز تظاهر، و تکرار ورد و ذکر چیز دیگری نیست. ورد و ذکر اندیشه‌یی را عوض نمی‌کند، تغییر درونی بر نمی‌انگیزاند، این تکرار واژه یادگاریست از دوران روح‌پرستی و جادوگری. برای نمونه اگر صدبار بگوییم، «هو حق» چه حال خوشی در ما به وجود می‌آید؟ چه دگرگونی فکری به دست خواهیم آورد؟ او برای توجیه روشن‌تر از بی‌فایده بودن تکرار کلمه به وسیله‌ی صوفیان زهدگرا که بر پایه‌ی تقلید است می‌گوید:
مسافر خسته‌یی به کاروانسرای رسید و در جمع خانه‌یی برای ماندن شب

که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
حافظ

* مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد

اقامت گزید. خر خود را به خدمتکار سپرد تا به او آب و جو بدهد و در آخور نگهدارد. درویشانی که در آنجا بودند، مقدم مسافر را گرامی داشتند و به گرمی از او استقبال کردند و با خوشرویی او را در کنار خود جای دادند.

درویشان چون تهیدست بودند و گرسنه، در خلوت به خدمتکار گفتند که: «برو خر مسافر را بفروش، تا برای شب، غذایی خوشمزه و مناسب و بساطی برای دم و دود داشته باشیم.» خدمتکار نیز برابر فرمان آنچنان کرد. شب فرا رسید، سفره پهن و غذای گرم و مطبوع چیده شد. درویشان پس از آرام کردن دیو گرسنگی، آتش آوردند و با دود افیون خود را ساختند، سپس در حلقه‌یی نشستند تا به ذکر و ورد مشغول شوند.

هم در آن دم آن خرک بفروختند

لوت آوردند و شمع افروختند

۲۴۵ / ۲

مطرب خانقاه ابتداء آنان را به ذوق در آورد و سپس مرشد، کلمه‌ی ذکر را با «خر برفت» و «خر برفت» آغاز کرد. و همه در آن فضای دود گرفته و نشئه‌آور با تکان دادن سر و سینه به جلو و عقب، همان دو کلمه را تکرار می‌کردند و مسافر خسته نیز به تقلید از آنان و بدون توجه به معنای آن به ذکر «خر برفت» مشغول شد. پس از ساعتی درویشان از آن خلسه بیرون آمدند و مجلس آرام و تمام شد. چند لحظه‌یی بعد خواب همه را در ربود. فردا روز که مسافر خواست ادامه‌ی سفر بدهد، از خدمتکار سراغ خر خود

از سروده‌های مولانا / ۲۴۷

را گرفت. خدمتکار گفت: «دیشب به من دستور دادند تا خر شما را بفروشم و سفره‌ی درویشان را فراهم نمایم.» مسافر با ناراحتی گفت: «پس چرا به من اطلاع ندادی؟» گفت: «قربانت گردم چند بار آمدم، تا به شما خبر بدهم، دیدم شما از همه بلندتر و با ذوق‌تر می‌گفتید «خر برفت و خر برفت» فکر کردم بی‌شک از این ماجرا با اطلاع هستید.»

گفت والله آمدم من بارها

۲۴۷ / ۲

تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر

مولانا با بازگو کردن چنین قصه‌هایی، خواننده‌ی خود را از هرگونه تقلید که نفی‌کننده‌ی فضیلت عقل و خردمندی انسان است برحذر می‌دارد.

خلق را تقلیدشان بر باد داد

۲۴۷ / ۲

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد*

زمانی از من آبستن جهانی

غ / ۱۵۲۶

زمانی چون جهان خلقی بزایم

* - «آنچه را که می‌شنوید با عقل سلیم و منش پاک و روشن بسنجید و آن‌گاه بپذیرید.» زرتشت

گاه سخنان مولانا همانند سیب ممنوع است، که با گاز زدنش می‌توان امید به باز شدن چشم‌های درون خود داشت.

آب از سر تیره است ای خیره خشم

۷۱۷/۴

پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

نظام‌های دیکتاتوری مردم را نادان نمی‌سازند، بلکه این مردمان نادان هستند که دیکتاتوری را می‌سازند. حال بهتر نیست، به جای دیکتاتور عوض کردن، فکر دیکتاتور ساز خود را عوض کنیم؟ برای این تغییر به آموزگاران جامعه‌شناس و آشنا به فرهنگ و تاریخ نیاز داریم. زیرا انسان با عوض شدن خانه، اتومبیل، محل زندگی، بالا رفتن موجودی و یا شغل پر درآمدش عوض نمی‌شود. انسان وقتی عوض می‌شود که سرش و یا فکرش عوض شود، ما باید بیاموزیم چگونه در کنار حزب مخالف با دوستی زندگی کنیم نه آن‌که ریشه‌ی آن را برکنیم. ما باید یاد بگیریم با آنانی که عقیده و ایمانشان چیز دیگری است و یا هیچ پای‌بندی به دین و ایمانی ندارند چگونه رفتاری انسانی و دوستانه داشته باشیم. برای دستیابی به این خواستگاه انسانی، و حقوق مدنی، مولانا ما را به آیین مردمی خود فرا می‌خواند.

خیره خشم: پندناپذیر خود رای

گمان بردمت، زیرک و هوشمند/ندانستمت، خیره و ناپسند سعدی

از سروده‌های مولانا / ۲۴۹

بیا بیا که نیابی چون من دگر یاری
چو من به هر دو جهان خود کجاست دل‌داری

ع/ ۳۰۵۵

تو همچو وادی خشکی و من چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و من چو معماری

مولانا، یک رفورمیست و یک ساختارشکن است، به همین دلیل همیشه مورد سرزنش مردمان واپسگرا قرار گرفته، ولی بی‌هراس به راه خود ادامه داده است.

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهوده‌ست
از عشق برنگردد آن کس که دلشده‌ست

ع/ ۴۴۶

مَه نور می‌فشانند و سگ بانگ می‌کند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بُدست

کوه است نیست که، که به بادی ز جا رود
آن گله‌ی پشه است که به بادیش ره زده‌ست

شاید به همین دلیل قرن‌ها، خواندن کتابش با سخت‌گیری متعصبان روبرو

بود و تازه صد سال است که پدران ما با این شخصیت جهانی آشنا شده‌اند. سوگمندانۀ اکنون نیز کتاب او را با سیاست حذف و تغییر به چاپ می‌رسانند، که فاقد رسایی و روشنی‌ست. و تیراژ کتاب در یک جامعه‌ی هشتاد میلیونی از دو سه هزار جلد فراتر نمی‌رود و آن هم می‌بایست سال‌ها در قفسه‌ی کتابفروشی‌ها خاک بخورد. در حالی که وقتی آقای «فرانکلین دین لویس»^{*} پژوهشگر آمریکایی در کتاب «جستجوی چهره‌ی تاریخی» از مولانا و شعر و اندیشه‌ی او می‌نویسد، نقل قول می‌کند از آقای «نیکلسون» که گفته است: «اشعار مولوی به انگلیسی دست کم بیش از یک میلیون نسخه در آمریکا فروش داشته است.» سوال این جاست آیا آمریکاییان بیشتر از ما سخنان مولانا را دوست دارند؟ باید به دور از تعصب بگویم، آری. زیرا آنان تشنه‌ی دانستن و نوآوری هستند و ما علاقه‌ی بی‌سخنان بزرگان خود نداریم، آنان هر روز به جلو می‌روند و ما قرن‌هاست که در یک دایره دور می‌زنیم. هم‌چنین باید از پژوهشگران، انگلیسی، آلمانی و فرانسوی سپاسگزار باشیم که توانستند، در صد سال گذشته اندیشه‌های خیام، مولوی، سعدی و حافظ را به مردم جهان بنمایانند.

دستکاری کتاب مثنوی با برداشتن ده‌ها بیت از آن میان و یا تغییر واژه‌های آن در چاپ‌های جدید در ایران کاری ست بی‌نتیجه، زیرا سروده‌های مولانا اکنون بر روی امواج سوار شده و چهره‌ی جهانی پیدا کرده است. او خود

*. هفته‌نامه‌ی نیمروز ۹۹۷ جمعه ۲۳ شهریور ۱۳۸۷

از سروده‌های مولانا / ۲۵۱

این پیروزی را هفتصد و پنجاه سال پیش، پیش‌بینی کرده بود.

مُلک جهان گیرم چون آفتاب

غ / ۵۰۶

گرچه سپاهی و سواریم نیست

وقتی سخنان عامیانه مولانا را کنار می‌گذاریم، و به بخش سخنان خاص و اصلی او توجه می‌کنیم، او را یک فیلسوف و دوستدار دانش می‌یابیم. زیرا او آگاهی و دانش را بشارت می‌دهد، و می‌گوید آنانی که از دانش و خردمندی و آگاهی بی‌بهره‌اند، در حقیقت مردگانی بیش نیستند.

خود جهان جان، سراسر آگهی‌ست

غ / ۱۰۳۳

هر که بی‌جان است، از دانش تهی‌ست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن

۱۲/۱

عرفان، رقص، سماع، موسیقی، عشق

عرفان به معنی شناختن و آگاه شدن با نیروی دانایی و خرد است. بشر از زمانی که بر روی چرخ زمین پدیدار گشت، تلاش کرد تا آنچه در کنارش قرار دارد آن را بشناسد و از آنچه برایش مفید است بهره‌مند شود و هم‌چنین هنگام شادی و غم به دور هم جمع شود و پای بر زمین بکوبد و دستی بیفشاند و های و هویی سر دهد. و گاه با واژه‌های تکراری و با کوبیدن و یا به حرکت درآوردن آنچه در دست دارد، آوایی موسیقایی ایجاد کند، و خود را با ضرب آهنگ‌ها به رقص در آورد. و افزون بر نیاز جنسی به حکم غریزه‌ی فطری از مرد یا زن و یا فرزندش حمایت کند و او را در آغوش بکشد و در جان خود جای دهد و جرقه‌های دوست

داشتن و عشق را تجربه کند، و غم از دست دادن‌ها و جدایی‌ها را بیازماید.

بنابراین عرفان، رقص، آواز، موسیقی و عشق، نه به ملتی تعلق دارد و نه به آیینی و نه گروهی خاص از درویشان آن را به وجود آورده‌اند. بلکه این چیزها پدیده‌های انسانی‌ست و ریشه‌هایی بس کهن در زندگی بشر دارد. مولانا نیک می‌دانسته است که شعر و ترانه، موسیقی و آواز، رقص و وجد و حال و تمرین آرامش درون Meditation از جمله هنرهایی هستند که روح و جسم را سالم و جان و خرد را شاداب نگه می‌دارند، و درمان‌کننده‌ی بسیاری از دردهای آدمی‌اند. مجموع آن نوعی یوگاست. او می‌خواهد از این راه به درون انسان نفوذ کند و او را از جوالی که بسر کشیده است بیرون بیاورد و به او امید دهد و از غم‌های بیهوده برهاند و لذت شادی را که هدیه‌ی ایزدمهر است به او بچشاند.

هر آن چشمی که گریانست در عشق دلارامی
بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی

چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
بشارت آمدش ناگه از آن خوشروی خوشنامی

مولانا صوفی‌ای نیست که به خانقاه کوچکی و یا مدرسه‌ی خاصی تعلق

همای عشق / ۲۵۴

داشته باشد. او یکی از رهبران اخلاقی جهان است، و هم‌چون شراب پاک و بی‌غش برای همگان، از این روی او خود را صوفی از ریشه‌ی واژه‌ی «صاف» به معنی پاک معرفی می‌کند. نه صوفی پشمینه‌پوش زهد‌گرا.

در خانقهِی عالم در مدرسه‌ی دنیا

من صوفی دل صافم، نی صوفی پشمینه*

ت/ ۳۳۸۶

بزرگی انسان به عقل و دانش اوست نه بسن و سال او و نه به سفیدی موهای ریش و سر او.

پیر پیر عقل باشد ای پسر

۴ / ۷۳۷

نی سفیدی موی اندر ریش و سر

جوانانی هستند با ریش سیاه ولی خردمند، و پیرانی هستند با ریش سفید، نادان و با دلی تیره و سیاه.

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر

ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

* - کلمه صوفی گرفته‌شده از واژه‌ی صوفوس (Sophos) یونانی به معنی دوستدار دانش است.

از سروده‌های مولانا / ۲۵۵

مولانا این سخن‌ها را قرن‌ها پیش گفت، در حالی که، میلیون‌ها انسان متمدن امروز، حتا در جامعه‌های پیش‌رفته، نگاهشان، و قضاوتشان به ظاهر و به رنگ و نام و نشان آدمی‌ست. او در این مورد قصه‌ای دارد بدین شرح:

بود بقالی مر او را طوطی‌ای

۲۰ / ۱

خوش نوا و سبز و گویا طوطی‌ای

مرد بقالی طوطی‌ای سبز رنگ و خوش صدا داشت، که می‌توانست سخن بگوید، روزی بقال در دکان نبود، گربه‌ای وارد دکان شد، طوطی ترسید و به قفسه‌ی دیگر پرید و یک شیشه روغن به زمین افتاد و شکست. هنگامی که بقال به دکان بازگشت، و صحنه را دید، ناراحت شد، طوطی را دعوا کرد و با چوب بر سرش کوبید. سر طوطی زخم برداشت، و رفت در گوشه‌ای اندوهگین نشست. سپس هم موهای سرش ریخت و هم دیگر سخن نمی‌گفت. از آن روز، هر قدر مرد بقال با زبان نرم با او سخن می‌گفت و غذای خوب جلوش می‌گذاشت، طوطی به اعتصاب سخن و غذا ادامه می‌داد. و بقال از کرده‌ی خود پشیمان شده بود و می‌گفت :

دست من بشکسته بودی آن زمان

چون زدم من بر سر آن خوش زبان

تا روزی یک مرد ژنده‌پوش و کچل وارد دکان شد، طوطی به محض دیدن مرد طاس، تعجب کرد و فکر کرد که او هم مانند او شیشه‌ی روغن را شکسته و کسی بر سرش کوبیده و موهایش ریخته است. از این روی از شدت هیجان به سخن درآمد و از مرد کچل پرسید.

از چه‌ای کل با کلان آمیختی

۲۱ / ۱

تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

از قیاسش خنده آمد خلق را

کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

مولانا در این قصه می‌گوید: با باورهای ذهنی و معیارهای شخصی خودتان دیگران را مورد قیاس و ارزیابی قرار ندهید. از کجا می‌دانید محک سنجش شما درست است، و پیش داوری شما بر حق؟

وقت خلوت نیست اندر جمع آی

ای هدی چون کوه قافی و همای

از سروده‌های مولانا / ۲۵۷

عطار نیشابوری در کتاب منطق‌الطیر می‌گوید: هد هد، راهنمای دیگر
مرغان شد تا آنان را به معبد عشق به زیارت سیمرغ ببرد.
مولانا می‌گوید تو نیز می‌توانی هدهد زمان خود باشی و دیگران را به
عشق و آزادی رهنمون گردی.

خیز و در دم توبه صور سهمناک

۷۰۵ / ۴

تا هزاران مرده بر روید ز خاک

و نیز همان‌گونه که اسرافیل در روز قیامت در شیپور خواهد دمید، و
مردگان زنده خواهند شد، تو نیز اکنون به صور رهایی در دم و قیامت را
بنمای تا مردگان بپاخیزند.

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز

رستخیری ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم

خویش بنما که قیامت نک منم

گر به هر زخمی تو پر کینه شوی

۱۶۸ / ۱

پس کجا بی صیقل آینه شوی

اگر به خاطر سخنی کنایه‌آمیز از دوستی، و پرخاشی از خویشی و یا دشنامی از بیگانه‌ای آزرده خاطر شویم و از آنان کدورت و رنجش خاطر به دل بگیریم، جز آن‌که حال درونی خود را درهم ریخته و خراب نماییم، چه چیز دیگری به دست خواهیم آورد؟

بہتر نیست برای آرامش درون، و برای خنثی کردن تلخ‌زبانی‌های دیگران بار تحمل و بردباری خود را بیشتر کنیم؟ و با «عشق» که پادزهر نفرت است در برابر زهرابه‌های دیگران واکسن مهر به روح خود تزریق نماییم؟ مولانا برای آموزش این تحمل‌پذیری، قصه‌ی خالکوب را در دفتر اول مثنوی برای ما آورده است، او می‌گوید:

«پهلوانی قزوینی به نزد خالکوب رفت، تا بر کتف او نقشی بکوبد، خالکوب پرسید: «ای پهلوان دوست داری چه نقشی بر پشتت بکوبم؟» پهلوان گفت: «نقش یک شیر ژیان.»

گفت چه صورت زخم ای پهلوان

گفت برزن صورت شیر ژیان

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم

با چنین شیر ژیان در عزم و جزم

استاد خالکوب وسایل کار را آماده کرد و سوزن را بر پشت پهلوان فرو کوفت. هنوز چند تا سوزن بیشتر نکوبیده بود که فریاد پهلوان بلند شد و

از خالکوب پرسید: «این کدام قسمت شیر است؟» استاد خالکوب گفت: «از دُمگاه شیر شروع کردم.» گفت: «دردش خیلی زیاد است. خواهشمندم از دُم شیر صرف‌نظر کن.»

چون که او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانگه مسکن گرفت

گفت از دمگاه آغازیده‌ام
گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام

دیگر بار، خالکوب از سر آغاز کرد. باز پهلوان نیش سوزن را طاق‌ت نی‌آورد و بانگ زد. «این کدامین اندام اوست که این همه سوزش دارد؟» خالکوب گفت: «این سر شیر است.»

پهلوان گفت: «ای استاد از سر بگذر که همه‌ی دردسرها از همین جاست.» سوم بار کبودی زن از شکم شیر آغازید. و باز هم پهلوان فریاد و ناله و اعتراضش بر اثر درد سوزن بلند شد، و پس از جویا شدن از محل سوزن به استاد خالکوب گفت: «می‌خواهم شیر ژیان من شکم هم نداشته باشد.» کبودی زن از بی‌طاقتی و کم‌تحمیلی پهلوان در شگفت شد و سوزن خود را بر زمین گذاشت و گفت: «ای پهلوان، بلند شو برو که تو به درد این کار نمی‌خوری، چه‌طور ممکن است که شیر، دُم و سر و شکم نداشته باشد؟!»

همای عشق / ۲۶۰

۱۶۹ / ۱

بر زمین زد سوزن آندم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا کی آفرید؟

افزون بر تحمل‌پذیری، مولانا در این قصه به ما یاد می‌دهد که هیچ چیز بدون رنج به دست نمی‌آید.

۱۲۴۱ / ۶

وای از این پیران طفل نادیب
گشته از قوت بلای هر لیب

فریاد از دست پیرانی که در سالمندی هنوز دوران خامی و کودکی را می‌گذرانند و با زورگویی و نادانی مخالف خردمندانند. اینان ادب نیاموخته‌اند اما گرفتار ترس و امیدند، ترس از جهنم و امید به بهشت.

۱۲۴۲ / ۶

گرچه باشد ریش و موی او سپید
هم در آن طفلی خوف است و امید

لیب: عاقل، خردمند

از سروده‌های مولانا / ۲۶۱

این پیران ریش سفید دل سیاه، چنان‌چه بر حسب اتفاق و گردش روزگار
بر کارهای بزرگ گمارده شوند، و جهل آنان با جنگ ابزار قوت بگیرد، هر
یک به فرعونى جهانسوز و ستمگر بدل خواهند گردید.

چون سلاح و جهل جمع آید به هم
گشت فرعونى جهانسوز از ستم

ای عزیز مصر و در پیمان درست
یوسف مظلوم در زندان توست

۱۱۵۲/۶

ای آقای رئیس‌جمهور مصر که هنگام‌پذیرش این مسئولیت سوگند یاد
کرده‌بودی که پشتیبان مردم بی‌گناه‌باشی و پیمان‌بستی در راستای عدالت
گام بگذاری، اکنون ببین چگونه یوسف‌های مظلوم در زندان تو هستند.

آنچه تو بر خود روا داری همان
می‌بکن از نیک و از بد با کسان

۱۲۳۲/۶

خلاصه‌ی کتاب تورات و انجیل این‌ست. «آن‌چه بر خود نمی‌پسندی بر
دیگری روا مدار.» زیرا پاداش نیکی و جزای بدی را در همین دنیا خواهی
دید.

آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر

بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر

رو مراقب باش بر احوال خویش

نوش‌بین در داد و بعد ظلم نیش

پس همین جا خود جزای نیک و بد

می‌رسد با هر کسی چون بنگرد

کاروان در کاروان زین چرخگاه

می‌رسد هر صبحگاه و شامگاه

هر صبحگاه و شامگاه صدها هزار نوزاد همانند کاروانی به کاروانسرای
این جهان وارد می‌شوند و زندگی جدید را آغاز می‌کنند. آنان هنگام زاده
شدن فریاد بر می‌آورند که «اکنون نوبت ماست و شما ای سالمندان و
مسافران قدیمی خود را برای رفتن آماده سازید.»

آید و گیرد یقه ما را گرو

که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو

از سروده‌های مولانا / ۲۶۳

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

۱۱۷۷ / ۶

هم به رای و عقل خود اندیشه کن

مولانا بر پایه‌ی آیه ۱۸ از سوره‌ی ۳۹ قرآن که آمده است : «خردمندان آنانی هستند که سخنان را می‌شنوند و نیکوترین آن را برمی‌گزینند.» مخالف تقلید است و می‌گوید، خداوند به انسان جان و خرد بخشیده تا با نیروی عقل و دانش راه خود را بجوید و راستی را از ناراستی بازشناسد.*

دید خود مگذار از دید خسان

۱۱۸۳ / ۶

که به مردارت کشند این کرکسان

*- «ما راه حق و باطل را به انسان نمودیم، او در انتخاب شکر یا کفر آزاد است.»
سوره ۷۵- آیه ۳ قرآن
زرتشت «آنچه می‌شنوید با عقل پاک و منش پاک بسنجید و آنگاه بپذیرید.»

علم را دو پر، گمان را یک پر است

هر فکر و اندیشه‌یی که بر پایه‌ی استدلال عقلی و دانش تحقیقی استواری نداشته باشد، همانند مرغی ست یک پر، که بی‌شک در پریدن و پرواز ناتوان خواهد بود.

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

۴۷۸ / ۳

می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

و چون با نیروی عقل و دانش به واقعیت رسید، و از وهم و خیال و ظن و گمان رها شد، همانند مرغ دو پر بی‌هراس به پرواز در خواهد آمد.

چون ز ظن و ارست و علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود

صوفی پرسید: «اگر پیام‌دهنده و فرمانده یک نفر است.» و «راه یکی ست و آن راستی ست.» پس چرا مردمان به فرقه‌ها و دسته‌ها تقسیم شده‌اند و هر

از سروده‌های مولانا / ۲۶۵

یک دیگری را قبول ندارد؟ و اگر همه جویبارها از یک چشمه است چرا یکی تلخ و دیگری شیرین است؟

چون ز یک چشمه است این جوها روان

۱۱۰۰/۶

این چرا زهر است و آن نوش روان؟

و اگر همه از روشنایی آفتاب بهره‌مند می‌شوند، پس این همه تیرگی و تاریکی از چیست؟»

گر همه انوار از شمس بقاست

صبح کاذب صبح صادق از کجاست؟

صوفی دیگر پاسخ داد: «به دلیل این‌که راستی‌ها در واقع غرق در ناراستی‌ها گردید و اثبات آن مشکل شد. و حقیقت نادیدگان خیالگرا، فرقه فرقه و دسته دسته شدند.»

چون حقیقت، در حقیقت غرقه شد

۱۱۰۱/۶

زین سبب، هفتاد بل صد فرقه شد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد

۲۵/۱

صد حجاب از دل به سوی دیده شد

گر ترا آید بر این نکته سوال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟

او دیگر بار می خواهد این موضوع را بیشتر بشکافد، ولی شنونده ندارد و می ترسد که کور باطنان، مهر بی ایمانی به پیشانی او بکوبند.

شرح می خواهد بیان این سخن
لیک می ترسم ز اسرار کهن

۱۵۷ / ۱

فهم های کهنه ی کوته نظر
صد خیال بد در آرد در فکر

خاصه مرغ مرده ی پوسیده ای
پر خیالی اعمی بی دیده ای

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحت احمق بسی خونها بریخت

۵۲۸ / ۳

از سروده‌های مولانا / ۲۶۷

شخصی، عیسی را در حال گریختن دید، از او پرسید: «ای استاد از چه می‌گریزی؟»
جواب داد: «از احمق.»

هین از او بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

آدمی خوارند برخی مردمان
از سلام علیک‌شان کم‌جو امان

۲۳۲ / ۲

چه خوب می‌بود، اگر می‌توانستیم با چشمان باز و شناخت کافی دوست خود را انتخاب می‌کردیم. زیرا برخی از مردمان به ظاهر نقش آدمی دارند و در نهان آغشته به خوی‌های حیوانی‌اند. یکی ناراست است و دیگری جاهل و سومی به خاطر چیزی و به طمع مالی ادعای دوستی می‌کند.

دم دهد گوید ترا ای جان دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

۲۳۳ / ۲

وقتی به آنان اعتماد کردیم و سفره‌ی دل را نزدشان گشودیم و یا پیمان

دوستی همیشه‌گی با او بستیم، پس از مدتی آن چهره‌ی پنهان نگاه داشته شده بر ما معلوم خواهد شد و ما به آسانی به زخم تیر جفا گرفتار خواهیم شد.

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد

بیچاره‌تر آن کسی ست که با نیرنگ دشمن به دام افیون هم در افتد فرقی نمی‌کند چه افیون خشخاش و چه افیون خرافه.

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

غ/ ۱۱۹۸

مولانا خود را سیمرغ زمان می‌داند. و می‌خواهد پیام عشق را که ریشه‌ای کهن در فرهنگ ایرانی دارد، در زمان گسترش خشونت‌ها و ستمگری‌ها به گوش جهانیان برساند.

مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود
در سوخت دانه را و تپیدن گرفت باز

از سروده‌های مولانا / ۲۶۹

او مدت‌ها همانند مرغان خانگی مست دانه بود، و چون به زیور فرزاندگی
آراسته گردید، چشم از آن زندگی ریاکارانه پیشین فرو بست و زندگی
نوی یافت با اندیشه‌ای نو و تپیدنی دگر باره.

می‌دود حمال زی بار گران

۳۰۸/۲

می‌رباید بار را از دیگران

کار می‌کنیم برای زندگی کردن؟ یا زندگی می‌کنیم برای کار کردن؟ آیا تا
به حال از خود پرسیده‌ایم که: زندگی می‌کنیم برای داشتن؟ یا زندگی
می‌کنیم برای بودن؟

سنگ پر کردی تو دامن از جهان

۵۱۴/۳

هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

اگر پول داشته باشیم و آن را خرج نکنیم و یا به کسی نبخشیم، آن پول
برای ما با سنگ و سفال، چه فرقی دارد؟

آن خیال سیم و زر چون زر نبود

دامن صدقت درید و غم فزود

زی: برای

همای عشق / ۲۷۰

خیال به دست آوردن ثروت، همانند دویدن به دنبال سراب است، زیرا ثروتمند هرگز سیر نخواهد شد، و هم‌چنان تشنه باقی خواهد ماند. و چون پیری و ناتوانی فرا رسد و حال و حوصله‌ی خرج کردن از دست رود دچار غم و افسردگی نیز خواهد شد.

گر دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی

غ/۲۱۵۵

آخر کار بنگری تو ز پسی و پیش او

خواسته‌های فزون از اندازه همانند سایه است، به دنبال آن نرو زیرا هرگز به آن نخواهی رسید.

جرم تو گشت خدمت، رنج تو گشت نعمت

غ/۲۱۵۵

شمع تو گشت ظلمت، بند تو گشت جست‌وجو

تلاش بیهوده، توام با رنج و سختی زیاد برای جمع‌آوری مال و ثروت، شادی و آزادی تو را خواهد گرفت، و تو را در بند خواهد کرد.

ای در غم بیهوده از نبوده و نابوده

غ/۶۰۳

این کیسه‌ی زر دارد و آن کاسه و خوان دارد

از سروده‌های مولانا / ۲۷۱

هرگز حسرت و غم دیگران را مخور که این پول و طلا دارد و آن درآمد
خوب و سفره گسترده.

بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
غ/ ۶۰۹

ارزش آدمی به کیفیت خواسته و نوع نگاه و تفکر اوست از زندگی.

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

ای عجب منسوخ شد قانون چه شد آن کلید فتح ما اکنون چه شد؟

۱۲۰۲/۶

شگفت روزگاریست، که در آن قانون حقوق همگانی و مدنی، از بین رفته است و هیچ نشانی از پیروزی و برقراری حقوق انسان سالار در آن دیده نمی‌شود.

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
چون زنان زشت در چادر شدیم

اکنون که نوبت خواهندگی و اعتراض ما شده است، بین چگونه خیره سر شدیم و خود را همانند زنان زشت‌رو در چادر پنهان کرده‌ایم.

ای زبان که جمله را ناصح بُدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی؟

ای زبان گویا که همیشه دیگران را راه می‌نمودی، از چه روست که در
لاک خاموشی خزیدی.

ای خرد کو پند شکر خای تو
دُور توست این دم چه شد هی‌های تو؟

ای خرد بیدار، پس آن همه آموزه‌های شیرین تو کجا شد؟ و جوش و
خروشت چرا فرو نشست؟

سر بدی پیوسته خود را دُم مکن
پا و دست و ریش و سبلت گم مکن

۱۲۰۳/۶

تاریخ گذشتگان، نشان می‌دهد که تو همیشه سرفراز و شکوهمند
بوده‌ای و جویای عقل و دانش و پیوسته پیش‌گام، اکنون چرا به وهم و
خیال و غم و ماتم رو آورده‌ای و بدون سر زندگی می‌کنی؟

بازی آن توست بر روی بساط
خویش را در طبع آر و در نشاط

صحنه‌ی بازی در اختیار توست، آن طبع هوشمند، راهگشا و شادی‌بخش
خود را نشان بده.

قطره چون آمد به دریا بحر شد

۱۰۹۵/۶

دانه چون آمد به مزرع کشت شد

قطره‌ی باران با همه‌ی کوچکی و لطیفی، هنگامی که به زمین رسید و یا به
دریا پیوست، دیگر قطره نیست، بلکه دریاست، دانه‌ی گندم چون در دل
خاک نشست و سر بر آورد و خوشه داد و آن را آرد کردند و نان پختند،
دیگر هیچ شباهتی به دانه نخواهد داشت.

ای خنک آن مرد، کز خود رسته شد

۹۴/۱

در وجود زنده‌ای پیوسته شد

خوش به حال آن کسی که رستاخیزی در خویشتن خویش به وجود آورد،
و از بدی‌ها رست، و از پندار نیک‌اندیشی، حیاتی تازه یافت.

وای آن زنده که با مرده نشست

مرده گشت و زندگی از وی بجست

از سروده‌های مولانا / ۲۷۵

و وای به حال آن کسی که با بدپنداران و زشت کرداران، و افیون‌طلبان یکی شد و دوستی و هم‌نشینی کرد. و زندگی و شادمانی از او گریخت.

ما بمردیم و به کلی کاستیم

۱۱۴ / ۱

بانگ حق آمد همه برخاستیم

ما در خوی‌های زشت و بد مُردیم، و سپس با بانگ راستین، گام به خوی‌های زیبا و خوب نهادیم و به رستاخیزی درونی دست یافتیم.

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید

۱۰۴۸ / ۶

دزد قچ را برد و بند او برید

مولانا گاه از جامعه‌ی نابسامان زمان خود که گرفتار فقر، گرسنگی دزدی، چپاول، ناامنی و بی‌ایمانی‌ست، سخن می‌گوید: در زیر نمونه‌ای از آن آورده می‌شود.

مردی گوسفندی خرید و بندی به گردن او بست و آن بند را می‌کشید تا گوسفند را به خانه ببرد. دزدی آهسته به دنبالش روان شد و در فرصتی مناسب، میانه‌ی آن بند را برید، و گوسفند را بغل گرفت و از آن کوی دور شد. پس از چند لحظه، صاحب گوسفند برگشت و حیرت‌زده شد، زیرا

جز ریسمان بریده، چیزی ندید. و کسی را در آن نزدیکی نیافت، ناراحت و اندوهگین به راه خانه خود ادامه داد.
دزد از راه میانبر گذشت و بر سر چاهی برای فریب دیگر نشست و شروع کرد به گریه کردن، مرد گوسفند گم کرده به او رسید و پرسید: «چی شده، چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: نالان از چه‌ای ای اوستاد؟

۱۰۴۹ / ۶

گفت: همیان زرم در چه فتاد

گر توانی ور روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم

گفت: کیسه‌ی چرمی من که پانصد سکه در آن بود به داخل این چاه افتاده است، اگر تو بروی و آن را بیرون بیاوری، من خمس آن را که می‌شود صد سکه به تو می‌دهم. مرد خوشحال شد و در دل گفت: «ای خدا، شکرگزار تو هستم. گلی به جمالت، اگر یک در را می‌بندی در عوض ده

از سروده‌های مولانا / ۲۷۷

در را باز می‌کنی. من یک گوسفند از دست دادم، حالا با این صد سکه می‌توانم یک شتر بخرم.»
مرد ساده دل، غم گوسفند از دست داده را فراموش کرد و پیشنهاد دزد را فوری پذیرفت، لباس‌های خود را کند و به درون چاه رفت. مدتی به دنبال کیسه‌ی سکه گشت، و های و هویی کرد و خبر داد: «این جا توی چاه چیزی نیست.» ولی پاسخی نشنید، به زحمت خود را از چاه بالا کشید و دید دزد لباس‌هایش را هم برده است.

این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل
بانگ غولی آمدش بگزید نقل

۴۳۶ / ۳

همرهی نی کو بود خصم خرد
فرستی جوید که جامه تو برد

۱۰۵۱ / ۶

من به صحرا، خلوتی بگزیده‌ام
زاهدان را دزد جامه دیده‌ام

۱۰۴۸ / ۶

زاهدان: کسانی که به دین‌داری تظاهر می‌کنند و پنهانی غارتگر ثروت و اموال مردمند.
زیان کسان از بی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش فردوسی

چون که جاهل داشت ننگ از اوستاد

۱۱۳۳/۶

لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

صوفی جاهلی به طمع مال و ثروت و مقام و شهرت و داشتن ننگ از بزرگان و آموزگاران گذشته به پا خاست و دکانی نو برپا نمود.

آن دکان بالای استاد ای نگار

گنده و پر کژدم است و پر ز مار

مولانا ما را از آسیب چنین دکانی برحذر می‌دارد و هشدار می‌دهد که کالای آن کهنه، گندیده و هم‌چون کژدم و مار زهر آگین و کشنده است.

هم‌چنان هر کاسبی اندر دکان

۱۱۲۶/۶

بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هم‌چنین هر دکانداری برای نفع خود می‌کوشد، نه برای امنیت و اصلاح جهان.

هیچ کافر را به خواری منگرید

۱۱۳۷/۶

که مسلمان مردنش باشد امید

در آیین عشق، نیکویی انسان مورد نظر است، نه نوع دین و مذهب او، از

این روی مولانا تأکید دارد که هیچ کافر را کوچک و خوار نینیند، زیرا امید آن هست که بتواند به پاک‌سازی درون خود نایل شود و به انسانی پاک‌اندیش بدل گردد.

چه خبر داری ز ختم عمر او
تا بگردانی از او یکباره رو

بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد

۱۴۳/۱

جمله عالم را بخوان، «قل یا عباد»

مولانا از هر پیامی که بتواند برای خوانندگان کتابش و دوستداران آیین‌اش آرامش درون به بار آورد، کمک معنوی گرفته است. از این روی او از آیه‌ی ۵۳ سوره ۳۹ قرآن بهره‌مند شده است که می‌گوید:

«بگو به بندگان، چنانچه گناه کردند هرگز از رحمت من ناامید نباشند، زیرا خدا همه‌ی گناهان آنان را خواهد بخشید. چرا که او بسیار آمرزنده و مهربان است.»

زمانی که مردم به این آگاهی برسند که خدا چیزی جز عشق و مهربانی نیست، هرگز از خطاهای گذشته، در تشویش و ناآرامی به سر نخواهند برد، زیرا اطمینان قلبی خواهند یافت، چنانچه از زشت پنداری و زشت رفتاری دوری جویند، ایزد پاک آنان را در پوشش مهر خود قرار خواهد داد.

زاهد به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه
ور کسی گوید ترا که باده مخور گو «هو الغفور»

حافظ

حافظ نیز که از عارفان کوی عشق است، از همین آیه‌ی قرآن در سروده‌ی خود استفاده کرده و گفته است: «اگر زاهد به فرشتگان زیباروی و قصرهای مجلل در آن دنیا امیدوار است، ما به همین شرابخانه‌های زیرزمینی شیراز و زیبارویان این جهان دلبسته‌ایم. می‌افزاید که در برابر غم و غصه، با آوای موسیقی شاد، جرعه‌یی می‌بنوش و پریشان و انده‌گین مباش و چنان‌چه کسی تو را از نوشیدن این داروی آرام‌بخش منع کرد، بگو که خداوند بسیار بخشنده است.»

می‌بینیم که مولانا نخستین واژه از آیه‌ی قرآن (قل یا عباد) را برداشته است و حافظ در همین راستای فکری آخرین واژه (هو الغفور الرحیم) را، و هر دوی این بزرگواران دارای یک بشارت و یک پیام هستند، و آن رفع تشویش برای آرامش درون، نه تشویق به شراب‌خواری.

در این‌جا به سراغ فیلسوفی می‌رویم که برای سلامتی جان و خرد بشارت دهنده‌ی شادکامی‌ست، تا از لحظه‌های زندگی خود لذت ببریم. نام او «خیام» است. گرچه در ایران گمنام است ولی در جهان نامی آشنا دارد و دوستداران زیاد، بیش از صد سال است که شاعر بزرگ انگلیسی «فیتز

از سروده‌های مولانا / ۲۸۱

جرالد» این شخصیت بزرگ ایرانی را به مردم دنیا معرفی نموده است.
خیام می‌گوید :

این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد
دریاب دمی که با طرب می‌گذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

کار ناید از بخار و از بخور
جز که بوی آن شه با فر و نور

۶۲۴ / ۳

مشام جان خود را از پیام زنده کننده‌ای همانند زرتشت، که دارای شکوه و
نور ایزدیست معطر سازید.

آن زری کاین زر از آن زرتاب یافت
گوهر و تابندگی و آب یافت

۶۱۳ / ۳

درخشندگی و پابندگی کلام من بدان خاطر است، که با اندیشه‌های آن زر
ناب درراستای خردگرایی و شادی مطلا شده‌است.

هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی
هزار سال دگر تا به حد انسانی

ع/ ۳۲۸۵

روزی فقیهی با کشتی سفر می‌کرد. او به خاطر این که درس‌هایی مانند
صرف و نحو عربی و کمی فقه و حدیث و روایت در مدرسه آموخته بود
به خود می‌بالید و می‌پنداشت عالمی شده است. از این روی با غرور از
کشتیان پرسید: «آیا تو صرف و نحو خوانده‌ای و چیزی می‌دانی؟»
کشتیان گفت: «نه نمی‌دانم.»
فقیه گفت: «نیم عمرت بر باد است.»

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
رو به کشتیان نمود آن خودپرست

۱ / ۱۶۱

گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
گفت: نیم عمر تو شد بر فنا

کشتیان از سخن مرد فقیه دل شکسته شد ولی چیزی نگفت :

دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
لیک آن دم گشت خامش از جواب

چند ساعت بعد، کشتی در گردابی گرفتار آمد، و به هر سو کژ و مژ
می‌شد، و مسافران از هول جان ترسان و رنگ پریده هر یک در گوشه‌یی
پناه گرفتند. کشتیان از مرد فقیه سوال کرد: «آیا تو شنا می‌دانی؟»

فقیه گفت: «نه به این فن هیچ‌آشنایی ندارم.»

کشتیان گفت: «پس تمام عمرت بر فناست.»

گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق در گرداب‌هاست

در این قصه مولانا از زبان کشتیان به مرد نحوی می‌گوید: تکیه به ظاهر
دین و دولا راست شدن نشانه‌ی ایمان و راه نجات نیست، زیرا کشتی فکر
تو عقب مانده و تو اسیر خیالات و گرفتار گرداب هستی. برای رهایی

می‌بایست از درس «نحو» به درس «محو» گام بگذاری و محو چیزی جز زایل کردن خوی‌های زشت نیست، یکی از این خوی‌های بد آن است که فکر کنی کسی هستی بهتر از دیگران.

محو می‌باید نه نحو این را بدان
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

۱۶۲ / ۱

مرد نحوی را از آن بر دوختیم
تا شما را درس «محو» آموختیم

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

۲۲۹ / ۲

همبستگی یا گسستگی؟ با هم بودن یا برهم بودن؟ اتحاد یا تفرقه؟ آشتی یا قهر؟ کدام انسانی‌تر کدام باشکوه‌تر و کدام دلنشین‌تر است؟
من فرزند زن عقدی از «سارا» هستم و تو فرزند کنیز از «هاجر». من نجات یافته‌ام و تو نجات نیافته. من مؤمن هستم و تو کافر.
آیا این‌گونه فکرهای من و تویی به نشانه‌ی پاشیدن تخم جدایی بین انسان‌ها نیست؟

از سروده‌های مولانا / ۲۸۵

مولانا می‌گوید چنان‌چه در خانه‌ی فکرت بر اثر تلقین و تکرار، اندیشه‌ی جدایی وجود دارد، آن خانه و آن فکر را خراب کن و به کوی عاشقان بیا تا دوباره ساخته شوی.

هم خویش را دیوانه کن هم خانه را ویرانه کن

غ / ۲۱۳۱

وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

زیرا در مکتب انسان‌ساز عشق هزارگونه ادب فرا خواهی گرفت، که آنها را در هیچ آیینی نمی‌توانی یافت.

هزارگونه ادب جان عشق آموزد

غ / ۲۳۲

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

به پر عشق پیر در هوا و بر گردون

چو آفتاب منزله ز جمله مرکب‌ها

چون بُت سنگین شما را قبله شد

۵۳۷/۳

لعنت و کوری شما را ظله شد

وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
من آن نیم که بدین قبله، سر فرود آرم

مرا چو قبله تو باشی نماز بگزارم
به پیش قبله‌ی خاکی سجود چند کنم؟

شمس به مولانا می‌گوید: «بت‌پرست را بد می‌گویی که چرا در برابر مجسمه‌ای یا بتی نقشین به احترام می‌ایستد و تعظیم می‌کند. چرا خودت را نمی‌بینی که در برابر دیوار سنگی کعبه به خاک می‌افتی و سجده می‌کنی؟ فرض کن همه‌ی مسلمانان به دور کعبه گرد آیند و به نماز بایستند، اگر کعبه را از میان آنان برداریم، آیا مردم به سوی هم و در برابر دل‌های همدیگر نماز نمی‌گذارند؟ پس نماز چیزی جز احترام گذاردن و خدمت کردن به انسان‌های دیگر نیست.» (برگرفته شده از مقالات شمس ۲۸۵)*

مولانا به فکر فرو می‌رود و سخنان شمس را بارها در آگاهی‌دهش مرور می‌کند و آن را سخنی با منطق می‌یابد و آهسته آهسته در راستای عرفان عشق به گلستان «عرفان انسان سالار» روی می‌آورد و عشق و مهر خدا را در دل انسان‌های پاک سرشت می‌بیند و پیوسته برای بزرگداشت انسان می‌نوازد و می‌رقصد و می‌خواند.

ای قوم به حج رفته، کجااید کجااید؟

غ / ۶۴۸

معشوق همین‌جاست، بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار

در بادیه سرگشته شما در چه هوایید!

از سروده‌های مولانا / ۲۸۷

افزون بر آن می‌داند که رسم به خاک افتادن و سجده کردن، یادگاری‌ست از دوران فرهنگ مصریان قدیم، در آن زمان قبطیان مجبور بودند در برابر پادشاهان، که خود را نماینده‌ی خدا می‌دانستند، به خاک بیفتند، و پس از آن که پادشاه اجازه می‌داد می‌توانستند سر بلند کنند و درخواست خود را با فروتنی زیاد به شرف عرض برسانند.

خدای مولانا، فرعون نیست، حاکم مطلق نیست، دیکتاتور نیست، بلکه محبوب است و معشوق و یار مهربان. از این روی او با شعر و ترانه و موسیقی و رقص به دیدار دلدار می‌رود. و از یکسو ایستادن می‌گریزد و خدای خود را در تمامی سوها و در تمامی موجودات به ویژه در انسان می‌بیند.

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مگو شب گشت و بیگه گشت بشتاب

مرا در سایه‌ات ای کعبه‌ی جان
بهر مسجد ز خورشید است مهرباب

غ/ ۲۹۵

فقیهان زمان او، گفتار و رفتارش را نمی‌پسندند، نوع تفکر او را

مسجد: عربی شده‌ی «مزکت» فارسی است (نمازخانه) فرهنگ معین
مهرباب: ستایشگاه در آیین مهر

نمی فهمند، و از او روی بر می تابند و او را ملحد می نامند و برخی پیغام می دهند که با ادامه ی این روش زیان خواهی دید.

گفتی که زیان کنی زیان گیر

غ / ۱۰۵۹

گفتی که تو ملحدی چنان گیر

یک خیالی نیک باغ آن شده

۳ / ۵۵۱

یک خیالی زشت راه این زده

آن یکی در مرغزار و جوی آب

و آن دگر پهلوی او اندر عذاب

چگونگی حالت خوش و ناخوش بیرونی ما بازتاب نوع خیال درونی ماست. یکی می تواند با خیالی نیک و امیدبخش باغی از گل های خوشبو و زیبا در درون خود بیافریند و دیگری با خیالی زشت و ناامید خود را در کوچه ای بن بست قرار دهد. هر دو در یک جا نشسته اند، یکی شادمان است و دیگری پژمرده و هر یک به حال دیگری در تعجب.

او عجب مانده که ذوق این ز چیست

وین عجب مانده که او در حبس کیست؟

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست

هین چرا زردی که اینجا صد دواست

مولانا برای توصیف حالت درونی انسان و کشش آن به دو نیرو، یعنی هستی یا تباهی، از سیمرغ و زاغ تشبیه می‌آورد. سیمرغ نماد، نیک‌بختی، شادی، کامرانی و خردمندی است. و زاغ نماد بدبختی، غم، ناکامی، خرافه‌گرایی و اعتیاد است.

او می‌گوید، هر کس در درون خود هم سیمرغ دارد و هم زاغ، انتخاب و گزینش راه با خود انسان است، و هرگز آن را کسی از پیش برای او ننوشته و تعیین نکرده است. آدمی می‌تواند به سوی فرزاندگی و یا به سوی فرومایگی برود.

جان که او دنباله‌ی زاغان پرد

زاغ او را سوی گورستان برد

۶۹۸ / ۴

گر روی رو در پی سیمرغ دل

سوی قاف و مسجد اقصای دل

بارها در دام حرص افتاده‌ای

حلق خود را در بریدن داده‌ای

۵۴۲ / ۳

همای عشق / ۲۹۰

بارها گرفتار طمع و بیماری گردآوری مال شده‌ای و آسودگی و آرامش
جان خود را از دست داده‌ای.

دام را بدران بسوزان دانه را
باز کن درهای این نو خانه را

وقت آن رسیده است تا دام‌های آزمندی را پاره کنی، تا مرغ جانت در
آسمان فرزاندگی و آزادگی به پرواز در آید.

خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم مردان کرد عالم را خراب

۵۴۰ / ۳

خشم می‌تواند ابرهای باران‌زای مهرورزی را در درون آدمی به آتش
سوزان بدل کند، خانواده‌ای را نابود سازد و سرزمینی را با آتش جنگ
ویران نماید.

جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون بیند روی یوسف را نکو؟

اگر جان آدمی در صفت گرگی و حیوانی باقی بماند، چگونه می‌تواند
زیبارویان و زیباندیشان را تحمل کند؟

نیم عمرت در پریشانی رود

۶۹۹ / ۴

نیم دیگر در پشیمانی شود

بیشتر ناراحتی و ناآرامی درون ما به خاطر گذشته و آینده است. از آنچه از دست دادیم پشیمانیم، و از آنچه که در آینده شاید رخ دهد پریشان. این دو خیال در فکر ما موجب می‌شود که «اکنون» خود را خراب کنیم. مولانا می‌گوید برای آرامش و سلامتی روان می‌بایست برنامه‌ی زندگی خود را به شیوه‌ای تنظیم نماییم که گرفتار بیماری پشیمانی و پریشانی نشویم. برای نمونه می‌توانیم به ورزش و هنر رو بیاوریم، و یا خود را با سرگرمی‌های شادی‌بخش و مفید مشغول نماییم، تا بتوانیم آن دو خیال موزی و آزاردهنده را ترک کنیم.

ترک این فکر و پشیمانی بگو

حال و کار و بار نیکوتر بجو

نگاه می‌کنیم به یک قطعه از «سعدی» که خواندنش چگونه می‌تواند آدمی را به دنیای آرامش دعوت کند.

نه بر اُستری سوارم، نه چو خر بزیر بارم

نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم

نفسی می‌کشم آسوده و عمری بسر آرم
غم دیروز و پریشانی فردا ندارم

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن، آنگه غیر را

۶۵۰ / ۴

قبل از آن‌که بخواهیم عیب و ایراد دیگران را بازگو کنیم و آنان را مورد
سنجش قرار دهیم، بهتر است خودمان را امتحان کنیم. اگر از عیب‌های
خود با خبر شدیم، بی‌شک از بازگو کردن عیب دیگران آسوده خواهیم
شد.

امتحان خود چو کردی ای فُلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

برای این‌که انسان نوی بشویم، و دگرگونی درونی در ما بوجود آید،
نخست می‌بایست، ذهن و فکر و زبان خود را از هر ناپاکی بشوییم، و گرد
و غبار خودبزرگ‌بینی و خودپاک‌بینی را از پندار خود بزدایم.

غبارهاست درون تو از حجاب منی
همی برون نشود آن غبار از یکبار

غ / ۱۱۳۹

از سروده‌های مولانا / ۲۹۳

درست همانند پوست پیرایی که چندین بار پوست گوسفند و گاو را
می‌شوید، تا نرم و لطیف و پاک و خوشبو شود.

نگر به پوست که دباغ از پلیدی‌ها
همی بشوید او را هزار بار هزار

زیرا برای دستیابی به پاکی، شستن دست و صورت و مسح کشیدن به
پشت انگشتان پا بی‌فایده و عبادت ظاهری بی‌نتیجه است. شیطان هم
سال‌ها عابد و زاهد بود و این کارها را به درستی انجام داد.

سال‌ها ابلیس نیکونام زیست

۳۶۴ / ۲

گشت رسوا بین که او را نام چیست

پیش از مولانا، عطار نیشابوری نیز بر همین عقیده بود که می‌گوید :

کی به طاعت این بدست آرد کسی

زانک کرد ابلیس این طاعت بسی

خوردن گوشت خوک اگرچه حرام است ولی چند ساعتی در معده و روده
ما نخواهد ماند. اما صفت خوک داشتن در مذهب عشق بسی حرام‌تر

است، زیرا این صفت ما را از مقام انسانی دور می‌سازد. «عطار» در این مورد می‌گوید: نخست می‌بایست، خوک‌های درون خود را بشناسیم و آن‌ها را در برابر فرشته‌ی عشق قربان کنیم، از آن پس می‌توانیم لیاقت بستن زنار را داشته باشیم.

در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید سوخت تا زنار بست

توز خوک خویش اگر آگه نه‌ای
سخت معذوری که مرد ره نه‌ای

عطار

ما ز قرآن مغز را برداشتیم
پوست را در گوشه‌ای بگذاشتیم*

از نگاه مولانا قرآن ظاهری دارد و باطنی، پوستی دارد و مغزی، از این روی او در آموزش آیین انسان‌دوستی، ما را به جان و روح قرآن رهنمون می‌شود. «ای انسان‌ها ما شما را آفریدیم، تا با هم آشنا شوید.» س ۴۹ - فشرده‌ی آیه ۱۳

زنار: کمربند پاکان
عطار نیشابوری ۶۰۹-۴۹۸ خ = ۱۲۳۰-۱۱۱۹ م
* این بیت با تغییر یک واژه سینه به سینه بما رسیده است. آنرا در مثنوی نخواهید یافت.
تعارف: آشنا شدن، رفتار خوش با دیگران داشتن.

از سروده‌های مولانا / ۲۹۵

چون که از قرآن بسی گمره شدند

۶۰۵/۳

ز آن رسن قومی درون چه شدند

زیرا برخی از مسلمانان بخاطر ناآگاهی و ستیزه‌خویی فقط به ظاهر و پوست قرآن توجه دارند. آنان بی‌شک به درون چاه گمراهی فرو خواهند افتاد.

«ما قرآن را به سخنان فصیح و نیکو برای پند و راهنمایی شما بیان کردیم. ولی شروران جز نفرت و بی‌رحمی چیزی از آن نمی‌آموزند.» س ۱۷- آیه ۴۱

از درون دو بانگ می‌آید به ضد

۷۱۲/۴

تا کدامین را تو باشی مستعد

انسان مناسب سرشت و آموزش‌های نیک و بد خود به سوی نیکی یا بدی کشیده می‌شود.

شرع بهر زندگان و اغنیاست

۱۰۹۷/۶

شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟

صوفی گفت: دو نفر شراب نوشیدند، یکی درویش بود و ندار و دیگری

ثروتمند بود و دارا. قاضی شرع هر یک از آنان را به هفتاد ضربه شلاق جزا داد.

آن‌که ثروتمند بود تازیانه‌ها را به مبلغی خرید و آزاد شد، و درویش چون پولی برای خرید شلاق نداشت به زمین افتاد و زخم تازیانه را پذیرفت. در چنین روشی، آیا به نظر شما شریعت به نفع ثروتمندان نیست؟

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین

۱۰۹۹ / ۶

چون پسندی بر برادر ای امین

مولانا بی‌احترامی به انسان را با هر بهانه‌یی که باشد، زشت و ناپسند می‌بیند. او مجریان شریعت را در این بی‌احترامی مسئول و ستمگر می‌داند.

ای تو کرده ظلم‌ها چون خوشدلی

۱۰۹۶ / ۶

از تقاضای مکافی غافلگی

وای بر احکام دیگرهای تو

۱۰۹۹ / ۶

تا چه آرد بر سر و بر پای تو

چشم بند خلق جز اسباب نیست

۱۱۳۱ / ۶

هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

از سروده‌های مولانا / ۲۹۷

در برابر رخدادها می‌توانیم بردبار باشیم و امیدوار تا راه‌حل عاقلانه پیدا کنیم، نه آن‌که هراسان باشیم و ناامید و همه‌ی راه‌ها را بسته ببینیم، زیرا نعمت‌ها و برکت‌های خداوند بی‌پایان است و درهای مهربانی و بخشش او همیشه باز، و بر این درها نه نگهبانی هست و نه رییس‌دفتری و نه خلیفه‌ای.

لیک حق اصحاب و ناصحاب را
در گشاد و برد تا صدر سرا

مردم چه از یاران و دوست‌داران خدا باشند و چه از مخالفان، سرانجام به حضور مقدس ایزدپاک راه خواهند یافت.

بین که خاک این خلق رنگارنگ را
می‌کند یکرنگ اندر گورها

۱۱۱۱ / ۶

نگاه کن به این مردمان رنگارنگ، که چگونه ایزدبانوی خاک آنان را پس از مرگ در آغوش می‌گیرد و به آنان یکرنگی و جاودانگی می‌بخشد؟

جانا به خرابات آ، تا لذت جان بینی

غ/۲۳۰۹

جانرا چه خوشی باشد، بی صحبت جانانه

مولانا گاه از رویا سخن می‌گوید، رویایی زیبا و دوست داشتنی، ولی دست نیافتنی، زیرا او آرزومند روزی است که همه‌ی انسان‌ها بدون تفاوت رنگ پوست، آیین، ثروت، خودی و غیر خودی، خویش و بیگانه، در کنار هم با شادی زندگی کنند. او برای اعلام این رویا، سروده‌یی دارد که نیازی به شرح و تفسیر نیست او می‌گوید:

از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه

گفتم: ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا، نیمی همه در دانه

گفتم: که رفیقی کن با من که منم خویش
گفتا: که بنشناسم من خویش ز بیگانه

غ/۲۳۰۹

خرابات: این واژه در اصل خورآباد است، به معنی جای شادی و خوشی مضمهر: پنهان شده

در ره دل چه لطیف است سفر

از مهربان خود هزاران کیلومتر دور افتاده‌ایم، هر زمان که بخواهیم او را ببینیم، پلک چشمان خود را به هم می‌گذاریم و در سفینه‌ی خیال، سریع‌تر از برق خود را به او می‌رسانیم.

چون که پيله چشم بر هم می‌زنی

۶۶۲ / ۴

در سفینه خفته‌ی ره می‌کنی

او را در آغوش می‌کشیم، و صورت مهربانش را می‌بوسیم، و از حالش جويا می‌شویم، یک فنجان چای مطبوع در کنارش می‌نوشیم، دوباره به سرعت باز می‌گردیم. وقتی چشمان خود را باز می‌کنیم، همان‌جا هستیم که بودیم. در این سفر ساعت مفهوم و معنای خود را از دست می‌دهد.

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

۵۰۵/۳

چون که آن سو جز تحیر راه نیست

به راستی سفر در راه دل، چنانچه با پیوندهای عاطفی همراه باشد، چه قدر لطیف و زیباست.

آرامش درون یا Meditation برخاسته از اندیشه‌های کهن هند و ایرانی است و آن روشی است برای استراحت و شاد نگه داشتن میلیاردها یاخته‌های مغز و اعصاب.

روش دیگر آرامش درون آن است که چشمان خود را ببندیم و تمامی اعضای بدن خود را آزاد و رها سازیم، دریچه‌ی حافظه و فکر خود را بسته نگهداریم، از همه کس و همه جا و همه چیز لحظه‌ای ببریم و احساس کنیم که بر روی این کره‌ی خاکی نیستیم و به خود بگوییم: «من می‌خواهم در این لحظه به چیزی فکر نکنم، من آزاد و رها هستم. من آسوده‌ام.» پس از چند دقیقه وقتی چشمان خود را باز می‌کنیم، با کشیدن چند نفس عمیق در خواهیم یافت که شاداب‌تر و سرحال‌تر شده‌ایم.

تو مبین این پای‌ها را بر زمین

ز آن‌که بر دل می‌رود عاشق یقین



پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

غ/۲۰۷

نام بری، بازگشت جمله جوانی مرا

مولانا آن‌چنان با «شمس» یکی شده بود و به او مهر می‌ورزید که خود را در او، و او را در خود می‌دید. و سال‌ها بعد از کشته شدن او نیز هم‌چنان با یاد و خاطره‌های او می‌زیست. از او نیرو می‌گرفت و آموزه‌های او را در سروده‌های خود می‌گنجاند.

شهر تبریز به خاطر زادگاه شمس، و استان آذربایجان، به خاطر نام زرتشت و وجود آتشکده‌ی آذرگشسب، برای او مقدس و پاک بود، از این روی می‌گوید:*

ساربانان بار بگشا ز اشتران

۱۱۶۶ / ۶

شهر تبریز است و کوی دلبـران

شعشعه عرشی ست خود تبریز را

فر فردوسی ست، این پالیز را

ای ساربان بارها را بگشا از شتران، که ما به شهر دوست و همدل خود رسیده‌ایم. نور ایزدی بر شهر تبریز پرتو افکنده و بالندگی فردوسی از این بوستان است.

* چو چشمش برآمد به آذرگشسب پیاده شد از دور و بگذاشت اسب فردوسی

هر زمانی موج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان

امواج دل انگیز مهر از تخت پادشاهی خداوند بر همه‌ی تبریزیان باد.

این حکایت یادگیر ای تیزهوش صورتش بگذار و معنی را نبوش

۹۸۳ / ۵

در محله‌ای مسیحی‌نشین، مسلمانان مسجدی ساختند و اذان‌گویی بر آن گماردند که بسیار زشت آواز بود. او هر بامداد، میان روز و شامگاه از بالای گلدسته، با صدایی بد و گوش‌خراش اذان می‌گفت، و خواب و آسایش را از اهالی آن محل گرفته بود. عده‌ای از مؤمنان به او گفتند: «که مردم از آواز تو در عذابند و شکایت‌ها کرده‌اند، بیا آقایی بکن برای این‌که از این بیشتر نارضایتی به وجود نیاید، در داخل مسجد اذان بگو.» ولی اذان‌گو، به نصیحت برادران دینی خود گوش نمی‌داد و هم‌چنان فریفته‌ی صدایش شده بود.

چند گفتندش، مگو بانگ نماز که شود جنگ و عداوت‌ها دراز

نبوش: از فعل نبوشیدن به معنی گوش کن

از سروده‌های مولانا / ۳۰۳

تا روزی یک مسیحی با جعبه‌ای شیرینی و یکدست لباس کتانی، به آن مسجد آمد و سراغ اذان‌گو را گرفت. عده‌ای از اهل مسجد کنجکاو شدند و از مرد مسیحی سوال کردند: «علت این‌که برای اذان‌گوی مسجد ما هدیه آوردی چیست؟» مرد مسیحی گفت: «دختری دارم که خیلی دلش می‌خواست مسلمان بشود و هر قدر او را نصیحت می‌کردیم که بر دین خانواده‌اش باقی بماند، گوش نمی‌داد، تا این‌که این اذان‌گو شروع کرد به اذان گفتن.

هیچ چاره می‌ندانستم در آن
تا فرو خواند این موذن آن اذان

دخترم از شنیدن صدای ناهنجار و زشت او در شگفت شد و گفت:

من همه عمر این چنین آواز زشت
هیچ نشیدم درین دیر و کنشت

۹۸۴ / ۵

از این روی از تصمیم خود دلسرد شد و از مسلمان شدن چشم پوشید. و من و خانواده‌ام به این دلیل، بسیار از این آقای اذان‌گو سپاسگزار هستیم که او موجب نجات دخترمان شد.»

دیر و کنشت: نیایشگاه

موذن: اذان‌گو

چون یقین گشتش رخ او زرد شد
و ز مسلمانی دل او سرد شد

مولانا در این نمایش‌نامه می‌گوید: آنانی که پیام‌آور حق هستند و خود را
آیتی از الله می‌دانند می‌بایست در گفتار و کردار نرم‌خو، بردبار و خوش‌خو
باشند، وگرنه با زشت‌گفتاری و زشت‌رفتاری مردم را از خود دور خواهند
ساخت و به اسلام و به باورهای مردم لطمه خواهند زد.

یار می‌جو تا بیابای راه را
ورنه کی دانی تو راه و چاه را
۱۰۵۰ / ۶

لیک هر گمراه را راهی میدان
غافلان خفته را آگه میدان
۱۰۵۱ / ۶

هر روز خوش است منزلی بسپردن
چون آب روان فارغ از افسردن

دی رفت و حدیث وی چو دی هم بگذشت
امروز حدیث تازه باید کردن
رباعی / ۱۵۱۹

گاه مولانا همانند خیام غم به جا مانده از دیروز را به آب می‌سپارد و به شادی امروز دل می‌بندد و برای آینده‌ای بهتر تلاش می‌کند و حرف و حدیث‌های نو برای پویایی و امید به فردا سر می‌دهد.

او گذشته از این‌که به آفریدگار گیتی و آنچه در جهان است عشق می‌ورزد و برای آنان وصف دل می‌گوید، به عشق‌هایی که بین دو دل‌داده رخ داده است نیز توجهی خاص دارد. چرا که تمامی منظومه‌های عاشقانه‌ی شاعران پیشین را خوانده و نام آنان را در سروده‌هایش آورده است. مانند: شیرین و فرهاد، ویس و رامین، خسرو و شیرین، بیژن و منیژه، وامق و عذرا، یوسف و زلیخا، و لیلی و مجنون. او از زبان مجنون که عشق لیلی تمام وجود او را گرفته است، می‌گوید:

گفت از لیلی وجود من پر است
این صدف پر از صفات آن در است

من کی‌ام لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن

۹۱۹ / ۵

و از وامق و عذرا، که چگونه آن دو عاشق با جاذبه‌ی عشق، در دل هم

خانه کردند حکایت می‌کند.

در دل معشوق جمله عاشق است

۱۱۴۷/۶

در دل عذرا همیشه وامق است

هم‌چنین او از احساس درونی زلیخا سخن به میان می‌آورد که عشق یوسف چگونه او را به سرزندگی، شادابی و جوانی کشاند.

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان

۹۴۴/۵

عشرت از سرگیر خوش شادمان

همین‌طور از عشق خود نسبت به شمس، پرده‌ی دل می‌گشاید و می‌گوید که سال‌ها پس از مرگ او نیز هم‌چنان خاطره‌ها و آموزه‌های او را در ذهن دارد و هرگز تصویرش را فراموش نکرده و هیچ‌وقت همانند او را نیافته است.

هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او

۲۱۴۱/ع

هیچ نبود و نبود همسر و مانده‌ی او

مولانا از «شاهنامه» یا به قول شمس از «قرآن پارسی» بهره‌مندی یافته و

بیشتر سخنان خردمندانه‌اش بازتاب از آن کتاب ارزشمند بوده است. او از بُن‌مایه‌های فرهنگی و از قهرمانان شاهنامه مانند جمشید، کیخسرو، فریدون، کیقباد، کیکاووس، نریمان، سام، زال، رستم، سهراب، سنجر، بهرام، کاوه و مانند آن در شعرهای خود چه در مثنوی و چه در غزل نام برده تا الگوی رفتار نیک آنان که ریشه در جوانمردی، وطن‌دوستی و ایستادگی در برابر دشمن دارد، در خاطره‌ها زنده و شاداب باقی بماند

چند مُخنت نژاد دعوی مردی کند

غ/ ۱۸۹۵

رستم خنجر کشید، سام و نریمان رسید

صبحدمی همچو صبح، پرده‌ی ظلمت درید

نیمشب‌ی ناگهان، صبح قیامت دمید

واسطه‌ها را برید، دید به خود خویش را*

غ/ ۱۸۹۰

آن‌چه زبانی نگفت، بی‌سرو و گوشی شنید

جشن شب یلدا یکی از کهن‌ترین جشن‌های ایرانیان است. و آن در

*مُخنت نژاد: ناجوانمرد، ناراست

زال-سام-نریمان این سه نفر پدر و پدربزرگ و جد رستم هستند
*- به ایزدبانوی عشق (آفتاب) رو بیاورید. «آفتاب آمد دلیل آفتاب»

طولانی‌ترین شب سال یعنی ۳۰ آذر برابر ۲۱ دسامبر، از شامگاه تا طلوع آفتاب برپا می‌شود.

جشن یلدا یعنی جشن بزرگداشت «ایزد بانوی خورشید» یا ستایش مهر است. و با نگاه درونی گذشتن از تاریکی و رسیدن به روشنایی‌ست. شب رفع کدورت و دلخوری از عزیزان و دوستان است. و آن یادگاری‌ست از دوران خورشیدپرستی اجداد کهن ما با پیشینه‌یی پیش از پیدایش زرتشت.

من

خرقه

ز خُور دارم

غ/ ۱۳۱۶

چون لعل و گهر دارم!

مولانا می‌گوید: اندیشه‌ی من بارور شده از آیین مهریان است، خردگرا، شادی‌بخش و بدون واسطه.

در چنین شبی همه‌ی ایرانیان و دیگر دوستداران این آیین کهن در سراسر گیتی، گردهمایی خانوادگی دارند، می‌نوشند می‌خورند و با موسیقی و رقص، شادی می‌کنند.

سفره‌ی شب یلدا را با گذاشتن شمع، آینه، آب، آجیل، شیرینی و میوه‌هایی که به رنگ خورشید است مثل انار و هندوانه تزیین می‌کنند. بزرگ‌ترها از

از سروده‌های مولانا / ۳۰۹

گذشته‌ها خاطره و حکایت می‌گویند و شعر و ترانه می‌خوانند. و شب را به انتظار دمیدن سپیده‌ی صبح و تابیدن سیمرغ آتشین با شادی و سرخوشی می‌گذرانند.

چون رومیان و اروپاییان به راستی نمی‌دانستند که زاد روز عیسا در کدامین روز بوده است، از این روی تولد او را با چند روز اختلاف برابری دادند با شب تولد میترا یعنی تولد نور و شادی و آن مطابق است با ۴ دی ماه برابر ۲۵ دسامبر، بدین ترتیب جشن شب یلدا که هدفش رساندن پیام عشق و دوستی بود، با عنوان تولد عیسا مسیح چهره‌ای جهانی و جاودانی پیدا کرد.

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست

کوته‌نظر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ

ابوریحان بیرونی، ریاضی‌دان و ستاره‌شناس ایرانی افغانی ۴۲۷-۳۵۲/خ = ۱۰۴۸-۹۷۳/م جشن شب یلدا را «تولد خورشید» نامیده است.

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی

رودکی سمرقندی، شاعر، ترانه‌سرا، آهنگساز و خواننده‌ای خوش‌صدا بود. او به خاطر هنرش به دربار امیر نصر سامانی، امیر خراسان بزرگ راه یافت و مقامش ارجمند شد.

گفته شده است، هنگامی که امیر نصر با دبیران، هنرمندان، محافظان و خدمتکاران از بخارا به شهری خوش آب و هوا در خراسان بزرگ سفر کردند، مدت اقامتشان در آن شهر به درازا کشید، و اطرافیان و خدمتگزاران خسته شدند و شوق بازگشت به بخارا و دیدار از خانواده و عزیزانشان را داشتند و می‌بایست درخواستشان را به عرض امیر می‌رساندند. از این روی از رودکی خواستند تا وصف حالشان را به آگاهی امیر برساند و

شوق بازگشت به وطن را در او برانگیزاند.

رودکی دست به کار شد، و در مدتی کوتاه شعری سرود و آهنگی بر آن تنظیم کرد، و شب هنگام در مجلس بزم و حال در حضور امیر آن را با صدایی دلنشین و روح‌نواز با همراهی رامشگران با نی و چنگ و بربط، تار و دف و تنبک بخواند.

امیر پس از شنیدن آن ترانه‌ی خوش، آن‌چنان شاد و دگرگون شد که همان شب دستور داد تا خیمه‌ها را فردا روز برکنند و به سوی پایتخت یعنی شهر بخارا باز گردند.

در زیر چند بیت از آن شعر کهن‌سال را که بااهمیت بودنش به خاطر داشتن روح عشق و پیوند است و بیش از هزار سال عمر دارد برایتان می‌آورم.

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیهون از نشاط روی دوست
خنک ما را تا میان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی
میر زی تو شادمان آید همی

رودکی

سه قرن بعد، مولانا برای سپاس از رودکی، و شاداب و زنده نگهداشتن
شعر خاطره‌انگیز او، می‌گوید :

بوی باغ و گلستان آید همی
«یاد یار مهربان آید همی»

با خیال گلستانش خار زار
نرمتر از پرنیان آید همی

ز آن در و دیوارهای کوی دوست
عاشقان را بوی جان آید همی

پهلوی نرگس بروید یاسمین
گل به غنچه خوش دهان آید همی

از سروده‌های مولانا / ۳۱۳

وز وراى عقل عشقِ خوبـرو

مولانا غ/ ۲۸۹۷

مى به كف دامن‌كشان آيد همى

بعد از مولانا، شاعری دیگر از کوی عشق از سرزمین پارس به نام «حافظ» بوی یار و بوی مهرورزی را از شهرهای بخارا و سمرقند، که روزگاری جزو کشور پهناور ایران زمین بود در می‌یابد و با افسوس از غم تنهایی و جدایی، همانند پیر بلخ، به دیدار «رودکی» می‌رود و در غزلی زیبا و دل‌انگیز چنین می‌گوید :

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست*
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی

حافظ ۷۶۹-۶۹۹/خ = ۱۳۹۰-۱۳۲۰م

*- تن‌پروران مفتخواره راهی به کوی خردمندی و فرزاندگی ندارند.

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

حافظ

کز نسیمش «بوی جوی مولیان آید همی»

بیش از هزار سال از رودکی گذشت، دیگر بار شاعری اندیشمند، زنده‌یاد «نادر نادرپور»، که پیوسته دل در گرو فرهنگ و ادب ایران داشت، در رؤیایی شاعرانه خود را همسفر فکری رودکی، مولانا و حافظ می‌بیند و با هواپیمای ملی ایران «هما» به سوی آموی و جیهون به پرواز در می‌آید و در سروده‌یی ماندگار چنین می‌گوید:

این همایون مرغ زیبای اساطیری،

طعمه‌هایش را که ما بودیم، یک‌یک از زمین برچید!

ناگهان برخاست،

در دل آفاق آرام شبانگاهی،

آسمان تیره را در لابلای کهکشان روشنش دیدم!

آب بود آیا که زیر گاه پنهان بود؟

یا میان ریگ‌ها رودی پریشان بود؟

رود گفتم: «رودکی» آمد به یاد من،

هر دو از سویی به دیگر سو روان بودیم،

مرکب او یال سیمین داشت،
مرکب من بال پولادین،
زیر پای مرکب او آب جیهون بود،
زیر پای مرکب من آبی گردون،
زیر پای مرکب او ریگ آموی و درشتی‌ها،
زیر پای مرکب من، رنگ دریاها و کشتی‌ها،

رودکی ده گام صد ساله،
از من و از مرکب من پیشتر می‌راند،
رودکی می‌تاخت با اسب سپید سیمگون یالش،
من بدنالش،
هر دو از خود بی‌خبر بودیم،
ما دو همچون همسفر بودیم!

مر سفیهان را رباید هر هوا
چون که نبودشان گرانی قوا

فرعون پادشاه مصر، انسانی معمولی بود و خواسته‌های معمولی داشت. پس از آن که مردم او را به پادشاهی برگزیدند و بیش از اندازه تعریف و تمجید نمودند و به پایش به سجده در افتادند و می‌پنداشتند که او خدای روی زمین و فرمانروای مطلق است، آرام آرام دل و فکر فرعون را به بیماری خودبزرگ‌بینی و خودشیفتگی دچار کردند. فرعون در خیال و باور خود می‌پنداشت همان‌گونه است که مردم او را می‌ستایند.

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد

۴۸۰ / ۳

زد دل فرعون را رنجور کرد

که به دعوی الهی شد دلیر

ازدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

بعد از فرعون، هزاران فرمانروا و حاکم همانند او بر تخت ناپایدار فرماندهی نشستند و مردم را در یوغ بندگی نگهداشتند، و تاریخ هم‌چنان در حال تکرار است.

مولانا می‌گوید، در چنین نظام‌هایی که قدرت به دست یک نفر است، و زور حکومت می‌کند نه قانون، مردم در آن حکومت، احساس امنیت و خوشبختی نمی‌کنند، هم‌چنین خود فرمانده و اطرافیانش از زندگی لذت نمی‌برند.

از سروده‌های مولانا / ۳۱۷

نی در آن دُم دولتی و نعمتی

۵۳۷ / ۳

نی در آن سر راحتی و لذتی

و چون آن حاکم یا خلیفه یا پادشاه، دیکتاتوریست پرورده شده همان مردم، بی شک هر دو لایق و در خور همدیگرند.

گرد سرگردان بود آن دُم مار

۵۳۷ / ۳

لایق‌اند و در خورند آن هردو یار

پس مثل بشنو که در افواه خاست

۱۱۸۱ / ۶

کانچه بر ما می‌رود آنهم زماست

هر مشکلی که برای ما پیش می‌آید، دلیل بروز آن خودمان هستیم نه روزگار و شانس بد و یا تقدیر و سرنوشت.

فعل تو کان زاید از جان و تنت

۱۰۴۶ / ۶

همچو فرزند ی بگيرد دامننت

چون بکاری جو نروید غیر جو

قرض تو کردی ز که خواهی گرو

توپيازهای گل را،

به تک زمین،

نهان کن!

به بهار سر بر آرد،

که من،

آن قمر عذارم!

گل‌های

جاویدان

صحرا خوش است، لیک چو خورشید فر دهد
بستان خوش است، لیک چو گلزار بر دهد

هر کس شکر لبی بگزیده‌ست در جهان
ما را شکر لبی‌ست، که چیزی دگر دهد

بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی
کو دلبری نماید و خون جگر دهد

پنهان مشو، که روی تو بر ما مبارکست
دیدار تو، بر همه جان‌ها مبارکست

ای نو بهار حسن، بیا کان هوای خوش
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست

هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
او را یقین بدان تو، که فردا مبارکست

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود
ور ز عیسا عافیت یابید بیماری چه شد

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
همه شب دیده‌ی من بر فلک استاره شمرد

خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد

گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد

سبک بنواز ای مطرب ربابی
بگردان زود ای ساقی شرابی

که آورد آن پری رو رنگ دیگر
ز چشمه زندگی جوشید آبی

نی نه چشم ز آن چشمان چه گوید
چنین بیدار باشد مست خوابی

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
و آورد قصه‌های شکر از لبان تو

هرجا که بوی کرد زمن بوی خویش یافت
گفتم نکونگر که چنینام به جان تو

دلالت عشق بود مرا سوی خود کشید
اول غلام عشق‌ام، و آنگاه آن تو

در دل من پرده‌ی نو می‌زنی
ای دل و ای دیده و ای روشنی

پرده چنان زن که بهر زخمه‌ای
پرده‌ی ظلمت ز نظر بر کنی

از تو چرا نور نگیرم که تو
تابش هر خانه و هر روزنی

پیشتر آ ای صنم شنگ من
ای صنم همدل و هم‌رنگ من

بی‌گهی و دوری ره باک نیست
نیم قدم شد ز تو فرسنگ من

پیری من گشته به از کودکی
تازه شده روی پر آژنگ من

باز رسید آن بت زیبای من
خرمی این دم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من
در رخ او باغ و تماشای من

بر در من کیست که در می‌زند
جان و جهانست و تمنای من

پرتو زند آن گل که به گلزار بدیدی
در تو خلد آن خار که در پای خلیدی

گفتند از آن عالم کس باز نیامد*
امروز بین ای که بدین حال رسیدی

این بار جوال از سر و روی تو برون شد
خوش بنگر و یاد آر هر آنچه بشنیدی

در دل و جان خانه کردی عاقبت
هر دو را دیوانه کردی عاقبت

دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاک
دانه را دُر دانه کردی عاقبت

دانه‌ای را باغ و بستان ساختی
خاک را کاشانه کردی عاقبت

دو چشم آهوانش، شیر گیر است
کزو بر من روان، باران تیر است

کمان ابـروان و تیـر مـژگان
گواهانند او بر جان امیر است

چو زلف درهمش درهم از آنم
که بوی او به از مشک و عیبر است

ای ماه‌روی، با لب خندان خوش آمدی
مجموع کرده زلف پریشان، خوش آمدی

ما را هزارگونه سعادت، جمال توست
هرگز مباد کمال تو نقصان، خوش آمدی

جامی بدست داری و چشمان نیم مست
با های و هوی نعره‌ی مستان، خوش آمدی

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

می‌خند و آن لب‌ت، صنما مژده می‌دهد
کاندیشه کرده‌ای، که ازین پس وفا کنی

بی‌تو نماز ما چو روا نیست، سود چیست
آنکه روا شود، که تو حاجت روا کنی

پیشتر آ پیشتر، چند از این ره زنی
چون تو منی من توام، چند تویی و منی

ما همه یک گوهریم، یک خرد و یک سریم
لیک دو بین گشته‌ایم، زین فلک منحنی

هین ز منی خیز کن، با همه آمیز کن
با خود خود حبه‌ای، با همه چون معدنی

تو شاهی ز گلستان باغ فردوسی
روا بود که شوی جغد ویرانی

تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل
دریغ باشد اگر رو نهی به نقصانی

تویی همای سعادت درین طلسم وجود
ولی چه سود که محبوس بند و زندانی

از این شمع بسوزید، دل و جان بفروزید
تن تازه بپوشید، چو آن کهنه فکندید

چو در کان نباتید، ترش روی چرایید
چو در آب حیاتید، چرا خشک و نژندید

ز روباه چه ترسید، شما شیر نژادید
خر لنگ چرایید، چو از پشت سمندید

دلَم امروز خوی یار دارد
هوای روی چوَن گلنار دارد

صدای نای آنجا نکته گوید
نَوای چنگ بس اسرار دارد

چو بگشاید رخ خود دل نگهدار
که بس آتش در آن رخسار دارد

ای توبه‌ام شکسته، از تو کجا گریزم
ای در دلم نشسته، از تو کجا گریزم

ای نور هر دو دیده، بی‌تو چگونه بینم
وی گردنم بیسته، از تو کجا گریزم

ای شش جهت ز نورت، چون آینه‌ست ششرو
وی روی تو خجسته، از تو کجا گریزم

تو را خواهم، دگر یاری نخواهم
چو گل را یافتم، خاری نخواهم

چو بازان، ساعد سلطان گزیدم
چو کرکس، بوی مرداری نخواهم

میان اهل دل، جز دل نگنجد
جزین دلدار، دل‌داری نخواهم

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
درون مجمر دل‌ها سپند و عود می‌سوزد
ز سرمای فراق او به کام آورد مستان را

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی، آن چیز که می‌جویی
در عین نظر بنشین، چون مردمک دیده
در خویش بجو ای دل، آن چیز که می‌جویی*

سخن به نزد سخندان، بزرگوار بود
ز آسمان سخن آمد، سخن نه خوار بود
سخن چو نیک نگویی، هزار نیست یکی
سخن چو نیکو گویی، یکی هزار بود

گ/غ / ۶۲ و ۲۶۲۰ و ۹۳۸ پیغامبر خوبان: زرتشت پیام دهنده به نیکی
* - «از خود بطلب، هر آنچه خواهی که تویی!» شمس - افلاکی ۹/۳

دام دگر نهاده‌ام، تا که مگر بگیرمش
آنک بجست از کفم، بار دگر بگیرمش

آنک بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
گرچه گذشت عمر من، باز ز سر بگیرمش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
وگر بر ناورم فردا سرخویش از گریبانش

ولیکن سخت می‌ترسم از آن زلف سیه فامش
که بس دل در رسن بسته‌ست آن هندو زبهبانش

هله پیوسته،

سرت سبز و،

دلت خندان باد!

هله پیوسته،

دل عشق،

ز تو شادان باد!

فهرست

- ۱- بشنوید ای دوستان این داستان..... ۵
- ۲- بشنو از نی..... ۱۵
- ۳- شاد آمدم شاد آمدم ازسس جمله آزاد آمدم..... ۳۶
- ۴- باده از ما مست شد نی ما از او..... ۵۲
- ۵- جان سیمرغی که آمد سوی قاف..... ۶۰
- ۶- آتش عشق از نواها گشت تیز..... ۷۳
- ۷- شاد باش ای عشق خوش سودای ما..... ۹۰
- ۸- پارسی گو گرچه تازی خوشتر است..... ۱۰۷
- ۹- با تو دوزخ جنت است ای جانفزا..... ۱۲۷
- ۱۰- گفت ای موسا چو نور تو بتافت..... ۱۴۸
- ۱۱- رو سینه را چون سین‌ها، هفت آب شو از کین‌ها..... ۱۶۵
- ۱۲- همچو شهد و سرکه درهم بافتم..... ۱۸۳
- ۱۳- چون که بی گلزار بلبل خامش است..... ۱۹۷
- ۱۴- وقت آن آمد که من عریان شوم..... ۲۱۴
- ۱۵- صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است..... ۲۴۰
- ۱۶- هر چه گویم عشق را شرح و بیان..... ۲۵۲
- ۱۷- ای عجب منسوخ شد قانون چه شد..... ۲۷۲
- ۱۸- هزارساله ره است از تو تا مسلمانی..... ۲۸۲
- ۱۹- در ره دل چه لطیف است سفر..... ۲۹۹
- ۲۰- یاد یار مهربان آید همی..... ۳۱۰
- ۲۱- گل‌های جاویدان..... ۳۱۹
- راهنمای نشانه‌ها..... ۳۳۴
- سرچشمه‌های فکری..... ۳۳۵
- معرفی و کارهای انجام شده..... ۳۳۶

راهنمای نشانه‌ها

۵۶۲/۳: یعنی این بیت را می‌توانید در کتاب مثنوی دفتر سوم، صفحه‌ی ۵۶۲ پیدا کنید.

غ/۶۱۴: یعنی این بیت را می‌توانید در غزل شماره‌ی ۶۱۴ در کلیات دیوان شمس ببینید.

گ/غ/۳۰۵۷: یعنی این بیت‌ها گلچین شده از غزل شماره‌ی ۳۰۵۷ دیوان شمس تبریزی است.

۹۴۱/م: یعنی سال ۹۴۱ میلادی.

۳۲۰/خ: یعنی سال ۳۲۰ هجری خورشیدی.

با توضیح این‌که تمامی تاریخ‌های نوشته شده در این کتاب با سال میلادی و خورشیدی‌ست. حال چنان‌چه خوانندگان عزیز مایل باشند که برابری سال هجری قمری هر یک از آن‌ها را داشته باشند می‌توانند به شرح زیر محاسبه فرمایند.

برای نمونه تولد مولانا ۱۲۰۷ میلادی‌ست. که برابر می‌شود با :

$$۱۲۰۷ - ۶۲۱ = ۵۸۶ \quad \text{هجری خورشیدی}$$

$$۵۸۶ \times ۳۶۵ \div ۳۵۴ = ۶۰۴ \quad \text{هجری قمری}$$

سرچشمه‌های فکری

مثنوی معنوی مولوی: سازمان انتشارات جاویدان، چاپخانه‌ی علمی چاپ پنجم ۱۳۶۶ با شرح حال‌نویسی از مولانا به وسیله‌ی روانشاد بدیع‌الزمان فروزانفر.

کلیات دیوان شمس تبریزی: انتشارات امیرکبیر، چاپخانه‌ی سپهر چاپ چهارم ۱۳۵۱.

شرح مثنوی شریف بدیع‌الزمان فروزانفر کتاب‌فروشی زوار چاپ گلشن ۱۳۶۱.

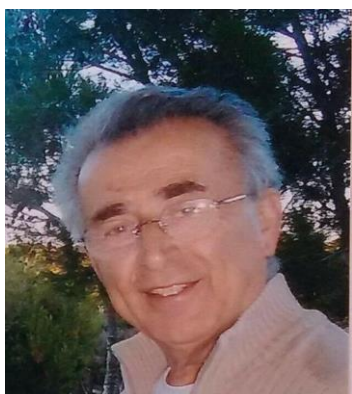
خط سوم: دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، مطبوعاتی عطایی. چاپخانه ساحل ۱۳۵۱.

مقالات شمس: به اهتمام احمد خوشنویس، مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۹.
مزدِ یسنا و ادب پارسی: دکتر محمد معین، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۸۴.
فرهنگ معین انتشارات زرین، دکتر محمد معین ۱۳۸۶.

با درود به خداوند مهربان و روح پاک مولانا و سپاس از عزیزانم مریم و رامین، احسان، سپیده، بنیامین، نسرین و فاطمه که در فراهم نمودن این کتاب مرا یاری داده‌اند.

بُن - بهار سال ۱۳۹۱/خ برابر ۲۰۱۲/م

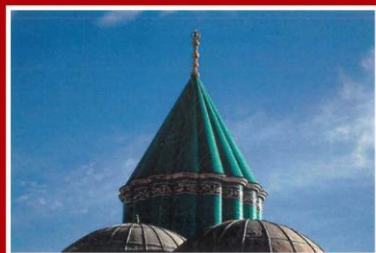
محمود میرساجدین



محمود میرساجدین هستم، در سال ۱۳۲۰ (۱۹۴۲م) در گرگان به دنیا آمدم، در رشته‌ی زبان و ادب فارسی درس خواندم، افتخار شاگردی زنده‌یاد بدایع‌الزمان فروزانفر را داشتم، پژوهش در شعر و ادب فارسی را دوست دارم.

کارهای انجام شده

۱۳۹۹ = ۲۰۲۰ / بُن	گلزار سعدی
۱۳۹۵ = ۲۰۱۶ / بُن	خورآباد حافظ
۱۳۹۱ = ۲۰۱۲ / بُن	همای عشق
۱۳۸۷ = ۲۰۰۸ / بُن	آوای عشق



چون جهان جان،
سراسر آگهی ست،
هر که آگه تر بود،
جانش قوی ست !

Homaye Eshgh Molana

M. Mirsajedin

